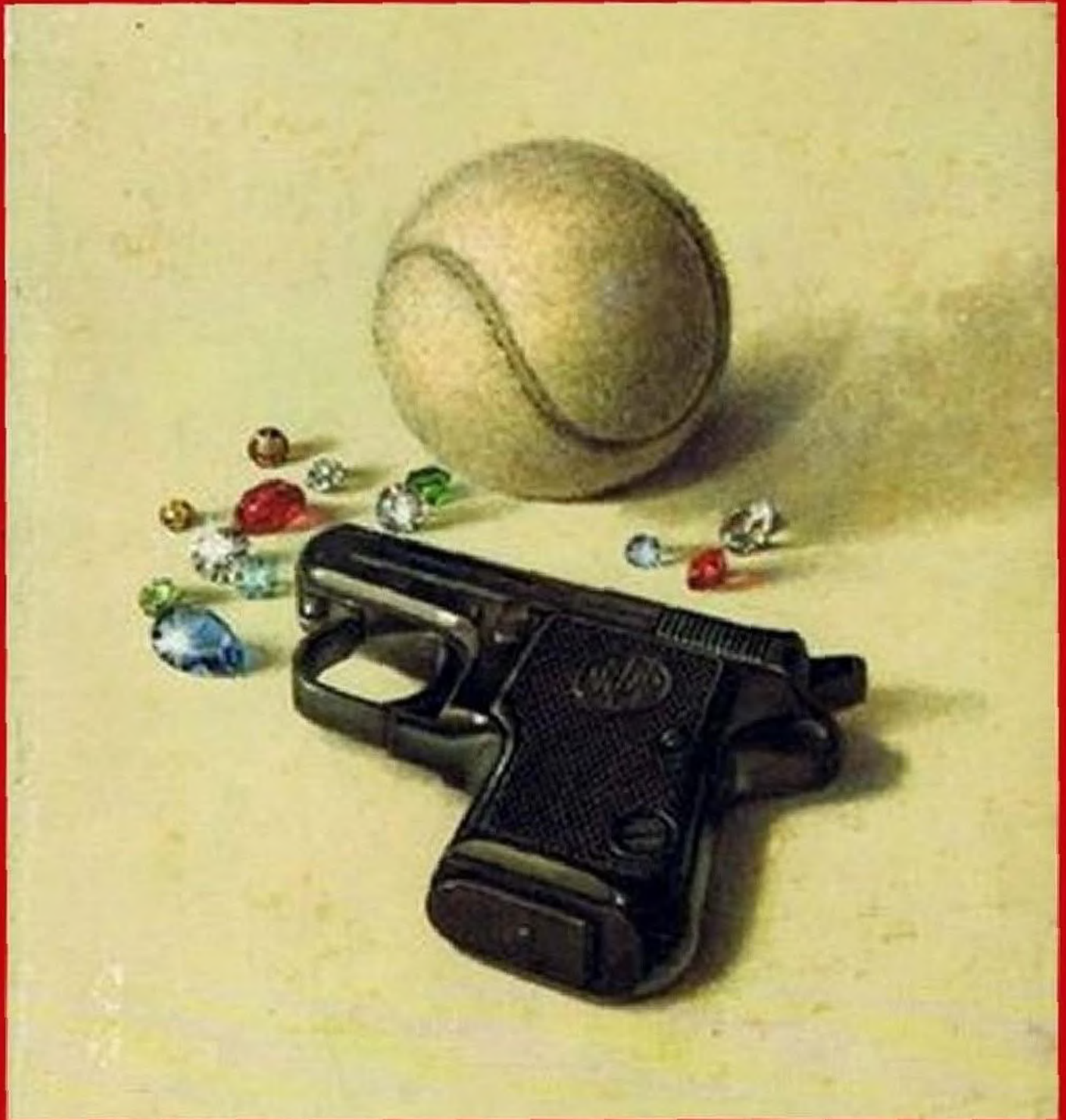


# جنایتهای خیابان هیکوری



**آگاتا کریستی**

**جنايتهای خیابان هیکوری**

**ترجمه محمد قصاب**

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**HICKORY DICKORY DOCK**

by

Agatha Christie

Pan Books Ltd., London

چاپ اول: ۱۳۷۴

شمار نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

## ۱

هرکول پوارو<sup>۱</sup> گفت: «خانم لمون.<sup>۲</sup>»

«بفرمایید آقای پوارو.»

«سه مورد اشتباه در این نامه هست.»

در لحنش تعجب شدیدی حس می‌شد. خانم لمون، این زن پرتلاش و دقیق، هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد. هیچ‌وقت مریض، خسته، عصبانی و بی‌دقت نمی‌شد. در واقع اصلاً زن نبود، بلکه ماشینی بود که به‌عنوان یک منشی، کامل و عالی بود. همه چیز را می‌دانست و هر مشکلی را حل می‌کرد. تمام زندگی هرکول پوارو را برایش می‌گرداند، تا مثل ماشین عمل کند. در طول سالیان دراز شعار پوارو همیشه نظم و دقت بوده است. در زندگی‌اش باوجود جرج، پیشخدمت مرد و خانم لمون به‌عنوان منشی، نظم و دقت کاملی برقرار کرده بود. حالا که نان تُست کاملاً چهارگوش تهیه می‌شد، دیگر جای اعتراضی برایش باقی نمانده بود!

با وجود این امروز صبح خانم لمون در تایپ یک نامه ساده سه اشتباه کرده بود و بدتر از همه این که اصلاً متوجه اشتباهش هم نشده بود. این برای پوارو معادل برهم ریختن نظم کهکشانها بود.

هرکول پوارو مدرک جرم را جلو برد. او ناراحت نشده بود، بلکه متحیر

بود. چنین چیزی نباید اتفاق می افتاد، اما با این حال واقعاً روی داده بود! خانم لمون نامه را گرفت و به آن نگاه کرد. پوارو برای اولین بار دید که چهره منشی اش سرخ شده، درست از چانه تا بالای پیشانی.

«اوه، خدایا. نمی دانم چطور چنین اتفاقی افتاد... اما می دانم. علتش نگرانیم برای خواهرم است.»

«خواهرتان؟»

حیرتی دیگر. پوارو هرگز فکر نمی کرد خانم لمون خواهری داشته باشد و یا حتی پدر، مادر یا پدر بزرگ و مادر بزرگ. خانم لمون چنان شبیه ماشین کار می کرد که تصور داشتن مهر و محبت، ناراحتی و اندوه و نگرانی خانوادگی برایش بسیار مشکل و غیر ممکن می نمود. همه می دانستند که اوقات بیکاری و استراحت خانم لمون صرف تهیه و تکمیل نوعی سیستم بایگانی می شد که قرار بود به اسم خودش ثبت کند.

به همین دلیل هرکول پوارو با حیرت زیاد سؤالش را تکرار کرد:

«خواهرتان؟»

خانم لمون با سر تأیید کرد و گفت: «بله. گمان نمی کنم هیچ وقت راجع به او با شما صحبت کرده باشم. عملاً بیشتر عمرش در سنگاپور گذشته است. شوهرش در آنجا تاجر پلاستیک بود.»

هرکول پوارو به علامت درک موضوع سر تکان داد. به نظرش خیلی واضح و منطقی بود که خواهر خانم لمون بیشتر عمرش را در سنگاپور گذرانده باشد. اصلاً مکانهایی مثل سنگاپور برای همین بودند. خواهران زنانی مثل خانم لمون باید با مردانی که در سنگاپور کار می کردند، ازدواج کنند تا خانمهای لمون این دنیا بتوانند خودشان را با دقت ماشین وقف کار کارفرماهایشان کنند. (همچنین اختراع روشهای بایگانی جدید در اوقات فراغتشان.)

پوارو گفت: «می فهمم. ادامه بدهید.»

«چهار سال قبل بیوه شد. بچه ای هم ندارد. تربیتی دادم تا در آپارتمان

کوچک و خوبی با اجاره کم اقامت کند...»  
 (البته که خانم لمون از پس چنین کار غیرممکنی برمی آمد.)  
 «او درآمد خوبی دارد. گرچه پولش خیلی زیاد نیست اما تجملی نیز  
 زندگی نمی کند و اگر با دقت زندگی کند هیچ وقت دچار کمبود مالی نخواهد  
 شد.»

خانم لمون مکثی کرد، سپس ادامه داد: «اما حقیقت این است که او تنها  
 بود. در انگلیس زندگی نکرده بود و دوست و آشنایی نداشت، در نتیجه وقت  
 زیادی داشت. به همین دلیل شش ماه پیش به من گفت که تصمیم دارد کاری  
 پیدا کند.»  
 «کار؟»

«سرپرست یا مدیر خوابگاه دانشجویی شد. صاحب آنجا زنی یونانی بود  
 که به دنبال شخصی برای مدیریت و تدارکات و برقراری نظم و انضباط در  
 خوابگاه می گشت. آنجا یکی از آن خانه های قدیمی در خیابان هیکوری<sup>۱</sup>  
 است که قبلاً منطقه ای خوب و مرفه نشین بود و خانه هایش خوب ساخته  
 شده اند. قرار بود که محل مسکونی مناسبی شامل اتاق خواب و اتاق نشیمن و  
 حمام خصوصی در اختیار خواهرم بگذارند...»

خانم لمون مکث کرد. پوارو با علامت سر و دست او را تشویق کرد تا به  
 صحبتش ادامه دهد. تا این جا که هیچ چیز جالب یا خطرناکی وجود نداشت.  
 «من مطمئن نبودم، اما متوجه تأکید و تصمیم جدی خواهرم شدم. او زنی  
 نبود که بتواند تمام روز بی کار بنشیند. در ضمن او زنی اهل عمل و مدیری  
 خوب است و مهمتر از همه این که احتیاجی به سرمایه گذاری هم نداشت.  
 فقط حقوق ماهانه می گرفت، البته مبلغ زیادی نبود، اما احتیاجی به پول  
 نداشت و کارش هم سخت نبود. او از جوانها خوشش می آید و با آنها راحت  
 است و با توجه به این که مدت طولانی در شرق زندگی کرده است، به خوبی

با مسائل نژادی و حساسیتهای مردم آشنایی دارد. چون بعضی از دانشجوهای که در این خوابگاه اقامت دارند خارجی و حتی سیاه پوست هستند.»

پوارو گفت: «چنین چیزی طبیعی است.»

«امروزه نیمی از پرستارهای بیمارستانها سیاه پوست هستند و فکر می‌کنم از پرستارهای انگلیسی خیلی مهربانتر و پرکارتر هستند. ما برنامه را باهم بررسی کردیم و سرانجام این کار را پذیرفت. اما برای خانم نیکولاتیس<sup>۱</sup> که صاحب آنجاست، اصلاً اهمیتی قائل نبودیم، چون رفتارش نامطمئن است. گاهی مهربان و متأسفانه گاهی هم خیلی عصبانی و حساس می‌شود. اگر اوزن فعالی بود، احتیاجی به دستیار یا مدیر نداشت. خواهرم هیچ‌گاه تحت تأثیر غرغره‌های دیگران قرار نمی‌گیرد، همیشه مواظب رفتارش هست و تحمل حرفها و کارهای چرند را ندارد.»

پوارو سر تکان داد. با این توضیحات او متوجه شباهتهای زیادی بین آن دو خواهر شده بود. گرچه یکی از آنها به دلیل ازدواج و آب و هوای سنگاپور کمی نرم شده بود، اما هسته وجودی آنها یکسان و سخت بود.

پوارو پرسید: «پس خواهرتان این کار را پذیرفت؟»

«بله. حدود شش ماه پیش به خیابان هیکوری، پلاک ۲۶ نقل مکان کرد. در مجموع از کارش راضی بود.»

هرکول پوارو باز هم گوش کرد. تا این‌جا که ماجرای خواهر خانم لمون خیلی عادی و کسل‌کننده بود.

«اما مدتی است که خیلی نگران است.»

«چرا؟»

«خوب، آقای پوارو. او از اتفاقاتی که در آنجا می‌افتد اصلاً خوشش

نمی‌آید.»



پوارو با احتیاط پرسید: «در آنجا دانشجویهای پسر و دختر با هم زندگی می‌کنند؟»

«اوه، خیر، آقای پوارو. منظورم این نبودا چنین مشکلاتی عادی هستندا خیر. مسئله این است که اشیایی ناپدید شده‌اند.»

«ناپدید شده‌اند؟»

«بله. آن هم اشیایی عجیب... و به شیوه‌ای غیرطبیعی.»

«منظورتان از ناپدید شدن، دزدیده شدن است؟»

«بله.»

«آیا به پلیس هم اطلاع داده‌اند؟»

«خیر. هنوز نه. خواهرم امیدوار است که به چنین کاری مجبور نشود. او از این جوانها خوشش می‌آید و ترجیح می‌دهد خودش مشکلات را حل و فصل کند.»

پوارو متفکرانه گفت: «بله. می‌فهمم. اما این که خواهر شما نگرانیهایی دارد، توجیحی برای ناراحتی شما نمی‌تواند باشد.»

«آقای پوارو، من اصلاً از این وضعیت خوشم نمی‌آید. احساس می‌کنم در آنجا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. هیچ توضیح ساده‌ای برای توجیه آن وقایع وجود ندارد. هیچ راه‌حلی هم به ذهنم نمی‌رسد.»

پوارو متفکرانه سر تکان داد. خانم لمون اهل توهم و تخیل نبود و نگرانی‌اش بدون دلیل نیست.

«این دزدیها کوچک و عادی نبوده‌اند؟ آیا اشیای درهم و بی‌ربطی دزدیده شده‌اند؟»

خانم لمون پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. من این موضوع را از جنبه پزشکی در دایرةالمعارف بریتانیکا جستجو کردم. اما مطلب قانع‌کننده‌ای پیدا نکردم.»

پوار یکی دو دقیقه ساکت ماند. آیا درست بود که خودش را درگیر مشکلات خواهر خانم لمون و مسائل خوابگاه دانشجویان کند؟ اما هیچ چیز بدتر از این نیست که خانم لمون در تایپ نامه‌ها اشتباه کند. به خودش گفت



همین می‌تواند دلیل موجهی برای بررسی این مشکل باشد. اما حاضر نشد پذیرد این ماجرا، به این دلیل نظرش را جلب کرده است که اخیراً به دلیل نبودن کار مناسب خسته شده و حوصله‌اش سررفته است.

پوارو زیر لب گفت: «جعفری که در روزی گرم در کره فرو رفت.»

خانم لمون با تحیر پرسید: «جعفری؟ کره؟»

«این مربوط به یکی از داستانهای شرلوک هولمز است. لابد با آن کتابها

آشنایی دارید.»

«منظورتان انجمن خیابان بیکر<sup>۱</sup> است؟ حماقت آدمهای بزرگ! درست

مثل قطارهای اسباب‌بازی که بزرگسالان با آن بازی می‌کنند. باید بگویم هیچ‌وقت فرصت خواندن چنین داستانهایی را نداشته‌ام. هرگاه که فرصتی

پیدا کنم ترجیح می‌دهم کتابهای آموزنده بخوانم.»

پوارو بامتانت گفت: «خانم لمون، چطور است خواهرتان را برای صرف

چای و عصرانه به اینجا دعوت کنید؟ شاید بتوانم کمک مختصری به او بکنم.»

«آقای پوارو، خیلی مشتکرم. واقعاً لطف دارید. خواهرم همه عصرها آزاد

است و کاری ندارد.»

«پس می‌توانید ترتیب دیدارمان را برای فردا عصر بدهید؟»

سپس برای تهیه عصرانه و چای و ساندویچ دستورهای لازم به جرج

وفادار داده شد.

## ۲

خواهر خانم لمون که خانم هوبارد<sup>۱</sup> نام داشت، شباهت زیادی با او داشت. رنگ پوستش اندکی زردتر، کمی چاقتر، موهایش آرایش کرده و حرکاتش اندکی کندتر بود. اما چشمانش شباهت زیادی به چشمهای زیرک خانم لمون که در زیر عینک بود، داشت.

او گفت: «آقای پوارو، واقعاً به من لطف کردید. خیلی متشکرم. چای خیلی عالی است. خیلی زیاد نوشیدم – ولی خوب، یک ساندویچ دیگر هم می خورم. چای؟ خوب، نصف فنجان کافی است.»

پوارو گفت: «ابتدا کمی عصرانه می خوریم سپس به کار اصلی مان می پردازیم.» او این کلمات را با لبخند و مهربانی بیان کرد.

خانم هوبارد گفت: «می دانید، دقیقاً همان طور هستید که فلیسیتی<sup>۲</sup> برایم تعریف کرده بود.»

پوارو پس از کمی تأمل فهمید که فلیسیتی همان اسم مسیحی خانم لمون است، پاسخ داد که با توجه به دقت خانم لمون چنین چیزی کاملاً طبیعی است.

خانم هوبارد درحالی که ساندویچ دیگری برمی داشت، گفت: «البته فلیسیتی هیچ وقت ارزشی برای مردم قائل نشده است. اما من قائلم. به همین

---

1. Hubbard

2. Felicity

دلیل نگران هستم.»

«می‌توانید بگویید که دقیقاً چه چیز باعث نگرانی شما شده است؟»  
 «بله، می‌توانم. دزدیده شدن پول می‌تواند امری طبیعی باشد. یا اگر  
 جواهرات گم می‌شدند، باز قابل درک بود. منظورم این است که دزدی عادی  
 بود. اما حالا فهرستی از اشیای گمشده را که روی کاغذ برایتان نوشته‌ام  
 می‌خوانم.» خانم هوبارد کیفش را باز کرد و کاغذ یادداشت کوچکی را بیرون  
 آورد و به پوارو داد.

کفش شب (یک لنگه)

دست‌بند (جواهر مصنوعی)

انگشتر الماس (در بشقاب سوپ پیدا شد.)

بسته پودر صورت

ماتیک

گوشی پزشکی

گوشواره

فندک سیگار

شلوار قدیمی

لامپهای برق

جعبه شکلات

روسری ابریشمی (که تکه‌های آن پیدا شد)

کوله‌پشتی

پودر بوراسیک<sup>۱</sup>

پودر حمام

کتاب آشپزی

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «جالب است. خیلی جالب

1. Boracic

است.»

او مجذوب شده بود. از چهره ناراضی خانم لمون به صورت نگران و ناراحت خانم هوبارد نگریست و گفت: «تبریک می گویم.»

زن با تعجب پرسید: «برای چه؟»

«به خاطر طرح چنین مسئله زیبا و بی نظیری به شما تبریک می گویم.»

«آقای پوارو، شاید این مسئله برای شما قابل فهم باشد، ولی...»

«اصلاً قابل درک و منطقی نیست. این ماجرا مرا به یاد سرگرمی انداخت

که مجبور شدم در تعطیلات کریسمس با عده‌ای جوان بازی کنم. فکر می‌کنم

اسم بازی «سه خانم شاخدار» بود. هر شخص به نوبت می‌گفت: «من به

پاریس رفتم و خریدم...» و شیشی را نام می‌برد. نفر بعد این جمله را تکرار

می‌کرد و شیء دیگری را اضافه می‌کرد. موضوع بازی این بود که فرد باید

همه اسامی را با نوبت حفظ و تکرار می‌کرد. باید بگویم که این اشیا بی‌ربط

بودند و گاهی خیلی مسخره می‌شدند. یک تکه صابون، فیل سفید، میز

پایه بلند و از این قبیل. مشکل حفظ کردن بیشتر ناشی از بی‌ارتباطی و بی‌نظمی

آنها بود. دقیقاً مثل همین فهرستی که شما به من دادید. وقتی تعداد آنها تقریباً

یک دوجین می‌شد، حفظ ترتیب آنها تقریباً غیرممکن می‌گشت. شکست در

این بازی باعث می‌شد تا کلاه بوقی‌ای به بازنده بدهند و او بازی را با جمله

دیگری شروع می‌کرد و می‌گفت: «من، خانم یک شاخی به پاریس رفتم...»

غیره. هرکس که سه کلاه بوقی می‌گرفت برای همیشه از بازی محروم می‌شد

و آخرین نفری که به جا می‌ماند برنده بازی بود.»

خانم لمون با وفاداری گفت: «من مطمئنم که شما برنده شدید.»

پوارو با چهره گشاده گفت: «اتفاقاً همین‌طور بود. انسان می‌تواند حتی در

بین اشیا پراکنده و بی‌ربط هم ارتباط و نظم را همراه با آهنگ بیان به وجود

آورد. منظورم هماهنگی ذهنی است. مثلاً می‌توان گفت: «انسان می‌تواند با

تکه‌ای صابون چرک را از فیل بزرگ سفیدی که کنار میز پایه بلند ایستاده

است، بشوید.»

خانم هوبارد با احترام گفت: «آیا می‌توانید همین کار را با فهرست اشیایی که به شما دادم، انجام دهید؟»

«البته که می‌توانم. خانمی کفش راست را به پا می‌کند، دست‌بندی را به مچش می‌بندد. سپس با پودر صورت و ماتیک آرایش می‌کند و برای شام می‌رود و انگشترش را در سوپ می‌اندازد و الی آخر. به این ترتیب می‌توانم فهرست اشیای شما را حفظ کنم، اما الان به دنبال چنین چیزی نیستم. چرا چنین مجموعه پراکنده‌ای از اشیاء دزدیده شده است؟ آیا برنامه و روشی در پشت این دزدی‌ها وجود دارد؟ ذهنیتی هدفدار؟ البته باید همه چیز را تجزیه و تحلیل کنیم و باید از مطالعه دقیق این فهرست شروع کنیم.»

سکوت برقرار شد و پوارو شروع به مطالعه و تفکر در مورد اشیاء گمشده کرد. خانم هوبارد با کنجکاوی که بیشتر شبیه علاقه کودکان به شعبده‌بازی در هنگام ظهور خرگوشها بود، به پوارو خیره شد. خانم لمون بدون آن که تحت تأثیر چیزی قرار بگیرد به تفکر راجع به مشکلات جزئی سیستم بایگانی‌اش پرداخت. وقتی پوارو صحبت کرد، خانم هوبارد از جایش پرید.

«نخستین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که بیشتر اشیای گمشده ارزش اندکی داشته‌اند، مگر گوشی پزشکی و انگشتر الماس. فعلاً گوشی پزشکی را کنار بگذاریم و به انگشتر فکر کنیم. گفتید که خیلی گران است. قیمتش چقدر است؟»

«خوب، دقیقاً نمی‌دانم. انگشتر بزرگی بود که الماسهای کوچکی را در دو ردیف روی آن نصب کرده بودند. فکر می‌کنم حلقه ازدواج مادر خانم لین<sup>۱</sup> بوده است. زمانی که آن را گم کرد خیلی ناراحت شد و وقتی همان شب در ظرف سوپ خانم هاب هاوس<sup>۲</sup> پیدا شد، خیالمان راحت شد. فکر می‌کنم فقط یک شوخی زشت بوده است.»

«شاید همین طور باشد. اما به نظر من دزدیده شدن و برگرداندن آن اصلاً

1. Lane

2. Hob House

عادی نبوده است. اگر مایک یا پودر صورت یا کتابی گم شود، کسی پلیس را خبر نمی‌کند، اما یک انگشتر الماس گران‌قیمت فرق می‌کند. احتمال ورود پلیس به ماجرا زیاد بوده است، به همین دلیل آن را برگردانده‌اند.»  
خانم لمون با اخمی پرسید: «اما اگر می‌خواستند حلقه را برگردانند، اصلاً چرا آن را برداشتند.»

«چرا؟ نمی‌دانم. فعلاً این سؤال را کنار می‌گذاریم. حالا می‌خواهم این دزدیها را دسته‌بندی کنم و اول از همه انگشتر را در نظر می‌گیرم. این خانم لین، صاحب انگشتر، کیست؟»  
«پتریشیا<sup>۱</sup> لین؟ دختر خیلی خوبی است. در رشته تاریخ یا معماری یا شبیه به اینها مشغول تحصیل است.»  
«پولدار است؟»

«اوه، خیر. سرمایه اندکی دارد، ولی همیشه در پول خرج کردن خیلی دقیق و محتاط است. همان‌طور که گفتم این انگشتر مال مادرش بوده است. او یکی دو تیکه طلا و جواهر با ارزش دیگر هم دارد، اما لباسهایش نو نیستند و اخیراً حتی سیگار کشیدن را ترک کرده است.»

«چه‌طور دختری است. او را از دید خودتان برایم تشریح کنید.»  
«رنگ پوستش روشن است. کمی خسته به نظر می‌رسد. آرام و متین است، اما چندان سر حال و شاد نیست. پرتلاش و کمی سخت‌گیر است.»  
«انگشتر در بشقاب سوپ خانم هاب هاوس پیدا شد. خانم هاب هاوس کیست؟»

«والری هاب هاوس؟ او دختری باهوش است که خیلی رک صحبت می‌کند. در سالن آرایشی کار می‌کند. اسم آنجا سابرینا<sup>۲</sup> فیر است. لابد اسم آنجا را شنیده‌اید؟»

«آیا این دو دختر دوست صمیمی هستند؟»

خانم هوبارد کمی فکر کرد و گفت: «ا... بله. البته زیاد باهم سروکار ندارند. پتریشیا با همه خوب و دوست است، البته چندان مورد توجه همه نیست. اما والری هاب هاوس به خاطر زبانش دشمن هم دارد، اما هوادارانش هم کم نیستند. منظورم را می فهمید؟»

«فکر می کنم فهمیدم.»

به این ترتیب پتریشیا لین خوب، اما کمی گنگ و ساده بود و والری هاب هاوس شخصیتی قوی و خودساخته داشت. او دوباره مشغول مطالعه فهرست اشیای دزدی شد.

«چیزی که باعث سردرگمی می شود وجود اشیای بی ربط است. چیزهای کوچکی وجود دارند که می تواند نظر هر دختر کم پول و نادانی را جلب کند، مثل ماتیگ، دستبند مصنوعی، پودر صورت، پودر حمام و شاید جعبه شکلات. سپس گوشی پزشکی است که بیشتر شبیه کار مردی است که می داند کجا آن را بفروشد و آب کند. این گوشی متعلق به چه کسی بود؟»

«مال آقای بیتسون<sup>۱</sup> بود. او جوان بسیار مهربانی است.»

«دانشجوی رشته پزشکی است؟»

«بله.»

«خیلی عصبانی شد؟»

«واقعاً خشمگین شد. او اخلاق تندی دارد، موقع عصبانیت خیلی چیزها می گوید ولی بعد همه چیز را فراموش می کند. اصلاً از آن آدمهایی نیست که دزدی را تحمل کند.»

«مگر دیگران می توانند؟»

«خوب، یکی از دانشجوها به اسم گوپال رام<sup>۲</sup>، هندی است. او به همه چیز می خندد. دستش را تکان می دهد و می گوید که داراییهای مادی ارزشی ندارند.»



«آیا از او هم چیزی دزدیده‌اند؟»

«خیر.»

«آها! صاحب شلوار قدیمی کیست؟»

«آقای مک ناب<sup>۱</sup>. اتفاقاً شلوار خیلی قدیمی بود. همه می‌گفتند دیگر به درد نمی‌خورد. اما آقای مک ناب علاقه زیادی به لباسهای قدیمی اش دارد و هیچ وقت آنها را دور نمی‌اندازد.»

«خوب به چیزهایی می‌رسیم که ارزش دزدیده شدن، نداشتند. شلوار قدیمی، لامپ، پودر بوراسیک، پودر وان حمام و کتاب آشپزی. شاید مهم باشند، اما خیر، فکر می‌کنم اصلاً مهم نباشند. شاید کسی پودر بوراسیک را به اشتباه برداشته است. یا می‌خواسته لامپی را که سوخته بوده، عوض کند اما فراموش کرده است و کتاب آشپزی هم قرض گرفته شده و بعداً بازگردانده نشده است. یا شاید یکی از پیشخدمتها شلوار کهنه را برداشته باشد.»

«ما دو پیشخدمت زن قابل اطمینان داریم. مطمئنم آنها بدون اجازه چنین کاری نمی‌کنند.»

«شاید حق با شما باشد. سپس یک لنگه کفش شب. صاحب آن کیست؟»  
«سالی فینچ<sup>۲</sup>. او دختری آمریکایی است که با بورسیه فولبرایت<sup>۳</sup> در اینجا مشغول تحصیل است.»

«مطمئنید کفش را جایی نگذاشته و فراموش نکرده است؟ آخرین لنگه کفش چه استفاده‌ای می‌تواند داشته باشد؟»

«آقای پوارو، آن را جایی نگذاشته است. همه دنبال آن گشتیم. آخر خانم فینچ می‌خواست به جشنی برود و باید لباس رسمی، یعنی لباس شب به تن می‌کرد. کفشها برایش خیلی مهم بودند چون فقط همان یک جفت کفش شب را داشت.»

---

1. Mc Nabb

2. Sally Finch

3. Fulbrite

«این باید باعث ناراحتی و عصبانیتش شده باشد. شاید در اینجا نکته‌ای وجود داشته باشد.»

سپس برای یکی دو دقیقه ساکت شد و ادامه داد: «دو شیء دیگر نیز هست. کوله‌پشتی و روسری که قطعه‌قطعه شده است. اینجا هیچ اثری از ناراحتی روحی یا سودجویی وجود ندارد، در عوض با عملی کینه‌جویانه و عمدی روبرو هستیم. کوله‌پشتی مال چه کسی بود؟»

«تقریباً همه دانشجویها کوله‌پشتی دارند. آنها خیلی به سفر می‌روند. بیشتر کوله‌پشتی‌ها شبیه یکدیگر هستند و آنها را از یک جا می‌خرند. به همین دلیل تشخیص آنها خیلی مشکل است. اما تقریباً مطمئن هستیم که صاحبش یا لئونارد بیتسون است و یا کولین مک ناب.»

«روسری چطور؟ صاحب آن چه کسی بود؟»

«والری هاب هاوس. هدیه کریسمس بود. رنگش زمردی و جنسش واقعاً عالی بود.»

«خانم هاب هاوس... فهمیدم.»

پوارو چشمانش را بست. واقعیتها پراکنده و بی‌ربط بودند. تکه‌های روسری و کوله‌پشتی، کتاب آشپزی، ماتیک، پودر وان حمام، نامها و روحیات دانشجویان. در هیچ مورد ارتباط و نظمی دیده نمی‌شد. وقایع و اشخاص به صورتی درهم و سرگیجه‌آور در فضا موج می‌زدند. اما پوارو می‌دانست به هر حال ارتباطی باید وجود داشته باشد یا شاید چندین ارتباط. شاید هر بار که به این فهرست نگاهی می‌انداخت، می‌توانست چیز جدیدی پیدا کند... اما فقط یکی از این ارتباطها می‌توانست درست باشد... در حال حاضر سؤال این بود که باید کار را از کجا شروع می‌کرد. بعد چشمانش را باز کرد.

«این مسئله محتاج تفکر است. تفکر خیلی زیاد.»

«بله، می‌دانم آقای پوارو. ولی من اصلاً نمی‌خواهم مزاحم شما شوم...»  
 «شما اصلاً مزاحم نیستید. من کنجکاو شده‌ام. فکر می‌کنم می‌توانیم اقدامی عملی نیز انجام دهیم. برای شروع...!... کفش شب... بله. خانم لمون،

شاید بتوانیم از اینجا شروع کنیم.»  
 خانم لمون روش بایگانی را فراموش کرد و به طور خودکار دفترچه و مدادش را برداشت و گفت: «بفرمایید آقای پوارو.»  
 «شاید خانم هوبارد بتواند لنگه دیگر کفش را به شما بدهد. پس از آن به بخش اشیای گمشده ایستگاه خیابان بیکر<sup>۱</sup> بروید. چه زمانی کفش گم شد؟»  
 خانم هوبارد کمی فکر کرد و گفت: «خوب، تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم. شاید دو ماه پیش. نمی توانم چیز دقیقتری بگویم، اما می توانم تاریخ آن جشن را از سالی فینچ پرسم.»

پوارو دوباره به خانم لمون گفت: «خوب، شما باید کمی گنگ صحبت کنید. باید بگویید که کفشتان را در یکی از خطوط داخلی قطار شهری جا گذاشته اید. یا شاید هم در اتوبوس. چند خط اتوبوس از اطراف خیابان هیکوری می گذرند؟»  
 «فقط دو تا.»

«خوب، اگر موفق نشدید، به اسکاتلندیارد بروید و بگویید آن را در تاکسی جا گذاشته اید.»

خانم هوبارد گفت: «ولی چرا فکر می کنید که...»  
 پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «اول بگذارید ببینم نتیجه این جستجو چه می شود. سپس وقتی به پاسخ مثبت و منفی دست یافتیم، باز هم با یکدیگر صحبت می کنیم و چیزهایی را به من خواهید گفت که باید بدانم.»  
 «اما فکر می کنم هرچه می دانستم برایتان گفتم.»

«خیر، مخالفم. ما آنجا با جوانانی که خلق و خوی متفاوتی دارند و از دو جنس مخالف هستند، روبرو هستیم. الف عاشق ب است، اما ب جیم را دوست دارد و دال و ها به خاطر علاقه شان به الف به خون هم تشنه اند.»  
 خانم هوبارد با ناراحتی گفت: «مطمئنم چنین چیزی در آنجا وجود ندارد.»

البته من زیاد به آنها نزدیک نیستم و بیشتر سرگرم کارهای خودم هستم.»  
 «اما خودتان گفتید به مردم علاقه دارید. شما از جوانها خوشتان می آید و این شغل را به خاطر پول قبول نکردید بلکه برای تماس و آشناشدن با مشکلات مردم پذیرفتید. شما به بعضی از آن دانشجوها علاقه دارید و احتمالاً از بعضی از آنها بدتان می آید و حتی ممکن است متنفر باشید. شما باید همه چیز را به من بگویید. بله، باید بگویید! چون نگران هستید و نمی خواهید به پلیس مراجعه کنید...»

«خانم نیکولاتیس اصلاً دوست ندارد پلیس به خانه اش بیاید.»  
 پوارو بدون توجه به این جمله ادامه داد: «خیر. شما نگران فرد خاصی هستید. شخصی که فکر می کنید مسئول همه این ماجرا باشد. و آن شخص مورد علاقه تان هم هست.»

«درست است، آقای پوارو.»

«بله، درست است. من فکر می کنم شما حق دارید نگران باشید. چون قطعه قطعه کردن آن روسری ابریشمی اصلاً کار خوبی نیست. کوله پشتی تکه تکه شده هم اصلاً چیز جالبی نیست. اما بقیه چیزها بچگانه به نظر می رسند، گرچه هنوز مطمئن نیستم. خیر، اصلاً مطمئن نیستم!»

### ۳

خانم هوبارد با عجله از پله‌های ساختمان شماره ۲۶ در خیابان هیکوری بالا رفت و با کلیدش در را باز کرد. درست وقتی در باز شد، جوان موقرمز درشتی به دنبال او از پله‌ها بالا دوید.

لن بیتسون با لحن همیشگی‌اش گفت: «سلام خانم. برای تفریح بیرون رفته بودید؟»

او فردی مهربان با لهجه کوکنی<sup>۱</sup> و از هر عقده‌ای آزاد بود.  
«برای صرف چای دعوت شده بودم. حالا هم دیرم شده و مرا معطل نکن.»

لن گفت: «امروز جنازه‌ای دوست‌داشتنی را بریدم و تشریح کردم. عالی بود!»

«پسر شیطان، این قدر بد نباش. جنازه‌ای دوست‌داشتنی! عجب حرفی. می‌خواهی حال مرا به هم بزنی؟»

لن بیتسون با صدای بلند خندید و قهقهه‌اش در سالن بزرگ پیچید و منعکس شد. بعد گفت: «به داروخانه رفتم و به سلیا<sup>۲</sup> گفتم که «آدم تا تشریح جنازه را برایت تعریف کنم.» رنگش پرید. فکر کردم در حال غش کردن است. نظر شما چیست خانم هوبارد؟»

---

1. Cockney

2. Celia

«حق با اوست. عجب حرفی! لابد سلیا فکر کرده است که راجع به جسد واقعی صحبت می‌کنی.»

«منظورتان از جسد واقعی چیست؟ مگر فکر می‌کنید جسدهای ما چه هستند؟ مصنوعی هستند؟»

مرد جوان لاغری با موهای نامرتب و شانه‌نزده از اتاق سمت راست بیرون آمد و با صدای خماری گفت: «اوه، شما هستید؟ فکر کردم یک لشکر سرباز به اینجا آمده‌اند. فقط یک نفر صحبت می‌کرد، اما قدرت صدایش به اندازه ده نفر بود.»

«امیدوارم ناراحت و عصبانی نشده باشی.»

نیگل چپمن<sup>۱</sup> پاسخ داد: «مثل همیشه.» و بعد به اتاقش برگشت.

لن گفت: «گل ظریف ما.»

خانم هوبارد گفت: «بهتر است درگیر نشوید. من از اخلاق خوب خوشم می‌آید و همه باید باهم کنار بیایید.»

دختری که در این لحظه از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «اوه، خانم هوبارد، خانم نیکولاتیس در اتاقشان هستند و می‌خواستند شما را به محض برگشتن ببینند.»

خانم هوبارد آهی کشید و از پله‌ها بالا رفت. دختر قدبلندی که پیام را رسانده بود، خودش را به دیوار چسباند تا مدیر خوابگاه از کنارش رد شود. لن بیتسون درحالی که کتش را در می‌آورد، گفت: «والری، چه شده است؟ قرار است مادر هوبارد از دست ما شکایت کند؟»

دختر شانه بالا انداخت، از پله‌ها پایین آمد و از میان سالن گذشت و گفت: «این خوابگاه کم‌کم به دیوانه‌خانه تبدیل می‌شود.»

او همان‌طور که صحبت می‌کرد از در سمت راست بیرون رفت. حرکاتش

مثل مانکنهای حرفه‌ای، آزاد و روان بود. خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری در اصل شامل دو خانه شماره ۲۴ و ۲۶ بود که به هم متصل شده بودند. این دو خانه در طبقه اول با هم یکی شده بودند. در نتیجه یک سالن نشیمن بزرگ و یک اتاق غذاخوری به همراه دو اتاق دیگر و دفتر خوابگاه در طبقه اول احداث شده بود. دو راه‌پله به طبقه‌های بالا که کاملاً از یکدیگر مجزا بود، می‌رفت. دخترها در اتاق خوابهای خانه سمت راست و پسرها در خانه شماره ۲۴ اقامت داشتند. خانم هوبارد درحالی که تکمه‌های بالای کتس را باز می‌کرد به طبقه بالا رفت. وقتی به سمت اتاق خانم نیکولاتیس پیچید، آهی کشید و زیر لب گفت:

«لابد دوباره عصبانی است.»

سپس در زد و وارد شد.

اتاق نشیمن خانم نیکولاتیس را همیشه گرم نگه می‌داشتند. بخاری برقی را تا آخر روشن کرده بودند و پنجره‌ها هم بسته بود. خانم نیکولاتیس روی مبلی نشسته بود و سیگار می‌کشید و با بالشتهای کوچکی که اندکی کثیف بودند، محاصره شده بود. او زن درشت و تیره‌ای بود. شکل دهانش حکایت از اخلاق بدش می‌کرد. چشمان قهوه‌ای درشتی داشت. خانم نیکولاتیس با لحن توهین‌آمیزی گفت: «آها! پس سرانجام برگشتید.»

خانم هوبارد که خون لمونها را در تن داشت با خونسردی پاسخ داد:

«بله. حالا اینجا هستم. به من گفتند می‌خواهید مرا ببینید.»

«بله، درست است. وحشتناک است. وحشتناک!»

«چه چیز وحشتناک است؟»

«صورت حسابها! حسابهایی که شما بالا آورده‌اید!»

سپس با حرکتی پیروزمندانه مقداری کاغذ را از زیر یکی از بالشتهای درآورد و ادامه داد: «ما به این دانشجوهای مزاحم چه غذایی می‌دهیم؟»



غذاهای اشرافی؟ مگر اینجا هتل ریتز<sup>۱</sup> است؟ مگر فکر می‌کنند که کی هستند؟»

«جوانهایی با اشتهای طبیعی. به آنها صبحانه خوب و شامی ساده و مقوی و آبرومندانه می‌دهیم. و همه چیز هم کاملاً اقتصادی است.»

«اقتصادی؟ چطور جرأت می‌کنید چنین حرفی بزنید؟ مگر می‌خواهید مرا خانه خراب کنید؟»

«خانم نیکولاتیس، شما سود هنگفتی از این خوابگاه می‌برید. این قیمتها خیلی برای دانشجوها گران است.»

«پس چرا این خوابگاه همیشه پر است؟ مگر در برابر هر جای خالی حداقل سه متقاضی مراجعه نمی‌کند؟ مگر دانشگاه لندن و چند جای دیگر

دانشجوهایشان را به اینجا نمی‌فرستند؟ سفارتخانه‌ها هم همین‌طور.»

«علت این امر غذای خوب و کافی و اشتها آور است. جوانها باید به اندازه کافی غذا بخورند.»

«آه! این ارقام سرسام‌آور هستند. آن آشپز ایتالیایی و شوهرش مقصرند. آنها سر تو کلاه می‌گذارند.»

«خیر، این‌طور نیست. به شما قول می‌دهم که هیچ خارجی نمی‌تواند سر من کلاه بگذارد.»

«پس خودت مقصر هستی - تو سر من کلاه می‌گذاری.»

خانم هویارد بدون دلخوری و با خونسردی و با لحنی که مادرها با بچه‌هایشان صحبت می‌کنند، پاسخ داد: «من به شما اجازه نمی‌دهم چنین تهمتی به من بزنید. این کار خوبی نیست و سرانجام شما را دچار دردسر خواهد کرد.»

خانم نیکولاتیس ورقهای کاغذ را با عصبانیت به هوا پرتاب کرد و با خشم فریاد زد: «آه! شما مرا عصبانی می‌کنید.»

خانم هوبارد خم شد و کاغذها را جمع کرد و گفت: «اصلاً خوب نیست اعصابتان را خرد کنید. خشم و عصبانیت برای فشارخون اصلاً خوب نیست.»

«قبول دارید که مجموع این حسابها از هفته پیش بیشتر است؟»  
 «بله. مغازه لمپسون<sup>۱</sup> خواروبارش را حراج کرده بود و من هم از فرصت استفاده کردم و کلی خرید کردم. در عوض مجموع هزینه‌های هفته آینده خیلی کمتر خواهد بود.»

خانم نیکولاتیس کمی آرام شد و گفت: «شما برای هر چیز پاسخ و دلیلی دارید.»

خانم هوبارد صورت حسابها را منظم بر روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایید. کار دیگری ندارید؟»

«آن دختر آمریکایی، سالی فینچ می‌خواهد از اینجا برود. اما من نمی‌خواهم اینجا را ترک کند. او بورسیه فولبرایت است و می‌تواند بورسیه‌های دیگری را به اینجا بیاورد. او نباید از اینجا برود.»  
 «به چه دلیل می‌خواهد برود؟»

خانم نیکولاتیس شانه‌های بزرگش را بالا انداخت و گفت: «یادم نیست، اما دلیل موجهی نداشت. کاملاً مطمئنم. همیشه حق با من بوده است.»  
 خانم هوبارد متفکرانه سر تکان داد. فکر می‌کرد در این مورد حق با خانم نیکولاتیس باشد. سرانجام گفت: «سالی چیزی به من نگفته است.»  
 «آیا می‌توانید با او صحبت کنید؟»  
 «بله، البته.»

«اگر علتش این رنگین پوستها یا سیاه‌پوستها بود، همه را به جهنم بفرستید. فهمیدید؟ رنگ پوست خیلی برای آمریکاییها مهم است و آمریکاییها هم برای من مهم هستند. پس لعنت بر رنگین‌پوستها!»

«تا وقتی که من مدیر هستم، نه. به هر حال اشتباه می‌کنید. اینجا بین دانشجویها اصلاً چنین احساسی وجود ندارد و سالی هم اصلاً چنین خصلتی ندارد. او بارها با آقای آکیومبو<sup>۱</sup> برای ناهار بیرون رفته است و سیاه‌تر از او وجود ندارد.»

«پس لابد از کمونیستها ناراحت است. خودت می‌دانی که آمریکاییها چقدر از کمونیستها بدشان می‌آید. و این نیگل چپمن هم کمونیست است.»  
«شک دارم.»

«بله، بله. خودت باید حرفهای آن شب او را می‌شنیدی.»  
«نیگل هرچه که بتواند، برای ناراحت کردن مردم می‌گوید. رفتارش از این لحاظ خیلی خسته‌کننده است.»

«خانم هوبارد عزیز، شما همه آنها را خیلی خوب می‌شناسید. شما فوق‌العاده‌اید! همیشه به خودم می‌گویم بدون خانم هوبارد چه کار می‌توانم بکنم؟ من از هر جهت به شما متکی هستم و کاملاً اطمینان دارم. شما زن فوق‌العاده‌ای هستید!»

«شکلاتِ پس از تنبیه!»

«چه گفتید؟»

«هیچ چیز. تلاشم را می‌کنم.»

خانم هوبارد اتاق را ترک کرد و سیل تشکر و تمجیدها را ندیده گرفت. زیرلب با خودش گفت: «فقط و قتم را تلف می‌کند. رفتارش دیوانه‌کننده است!» و با عجله از طول راهرو گذشت و وارد اتاق نشیمن خودش شد. اما باز هم آرامشی وجود نداشت. به محض ورود، دختر قدبلندی از جایش برخاست و گفت: «اگر بتوانم چند دقیقه با شما صحبت کنم خوشحال می‌شوم.»

«بفرمایید الیزابت.»

خانم هوبارد کمی تعجب کرده بود. الیزابت جانستون<sup>۱</sup> اهل وست ایندی<sup>۲</sup> بود و در رشته حقوق تحصیل می کرد. دختری سخت کوش و پرکار و مصمم، که سرش به کار خودش گرم بود. او دختر متعادلی بود و در نظر خانم هوبارد یکی از بهترین دانشجویهای مقیم خوابگاه بود. هرچند او به خوبی بر خودش مسلط بود، اما خانم هوبارد توانست لرزشی را در صدای او تشخیص دهد.

«مشکلی پیش آمده است؟»

«بله. می توانم خواهش کنم به اتاق من بیایید؟»

«یک لحظه صبر کنید.»

کت و دستکشهایش را روی مبل انداخت و به دنبال دختر از اتاق بیرون رفت. اتاق دختر در طبقه بالا بود. آنها از پله ها بالا رفتند. او در اتاق را باز کرد و به سمت میز تحریرش رفت.

«اینها جزوه های درسی من هستند. این نتیجه چند ماه مطالعه و کار سخت من بوده است. ببینید چه بلایی بر سرش آورده اند.»

خانم هوبارد نفسش را در سینه حبس کرد. جوهر بر روی میز و تمام کاغذها ریخته بود و همه را خیس کرده بود. خانم هوبارد با انگشت آن را لمس کرد. هنوز خیس بود. با وجودی که می دانست سؤالش احمقانه است، اما پرسید: «خودتان جوهر را نریخته اید؟»

«خیر. این کار را وقتی بیرون بودم کرده اند.»

«فکر می کنید کار خانم بیگز<sup>۳</sup> است؟»

خانم بیگز پیشخدمت و نظافتچی اتاقهای طبقه بالا بود.

«خانم بیگز مقصر نیست. این جوهر هم مال من نیست. جوهرم روی آن میز کنار تخت خوابم است. به آن دست هم نزده اند. یک نفر این جوهر را به اینجا آورده و عمداً این کار را کرده است.»

1. Elizabeth Johnston

2. West Indies

3. Riggs

خانم هوبارد متحیر شده بود، گفت: «عجب کار منفور و بیرحمانه‌ای.»  
«بله خیلی بد است.»

دختر خیلی آرام صحبت می‌کرد اما خانم هوبارد احساسات درونی و نهفته دختر را دست‌کم نمی‌گرفت.

«خوب، الیزابت، نمی‌دانم چه بگویم. متحیر شده‌ام و تمام تلاشم را خواهم کرد تا عامل این کار جنون‌آمیز را پیدا کنم. خودت به کسی مظنون نیستی؟»

دختر فوراً پاسخ داد: «متوجه شدید که این جوهر سبز است؟»  
«بله، دیدم.»

«جوهر سبز مصرف‌کننده کمی دارد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که از جوهر سبز استفاده می‌کند. نیگل چپمن.»

«نیگل؟ فکر می‌کنی واقعاً او چنین کاری را کرده باشد؟»

«خیر، نباید چنین فکری کنم. اما او نامه‌ها و جزوه‌هایش را با جوهر سبز می‌نویسد.»

«من باید سؤالهای زیادی بپرسم و از همه بازجویی کنم. الیزابت، از این که چنین چیزی در این خانه اتفاق افتاده است، متأسفم و قول می‌دهم که برای روشن شدن ماجرا تمام تلاشم را بکنم.»

«متشکرم خانم هوبارد. مسائل دیگری هم پیش آمده است. مگر نه؟»  
«بله. بله.»

خانم هوبارد از اتاق بیرون آمد و به سمت پله‌ها رفت. اما ناگهان ایستاد و در عوض به سمت دری رفت که در انتهای راهرو بود. در زد و خانم سالی فینچ اجازه ورود داد.

اتاق هم مثل خود سالی فینچ که جوانی شاد و سرحال می‌نمود، دلنشین بود. او در حال نوشتن بود، سرش را بلند کرد و جعبه شکلاتی را تعارف کرد و گفت: «این شکلاتها را از خانه فرستاده‌اند. بفرمایید.»

«متشکرم سالی. میل ندارم. الان خیلی ناراحتم. شنیده‌ای چه بلایی بر سر

الیزابت جانستون آمده است؟»

«چه بر سر زیبای سیاه آمده است؟»

این اسم از سر محبت اختراع شده بود و الیزابت هم این نام مستعار را پذیرفته بود.

خانم هوبارد ماجرا را تعریف کرد. سالی تمام حالات خشم ناشی از همدردی را بروز داد.

«این کار خیلی بیرحمانه است. اصلاً کسی که چنین کاری را کرده نمی‌بخشم. همه او را دوست دارند. او آرام است و با هیچ‌کس درگیر نمی‌شود.»

«نظر من هم همین است.»

«خوب، این هم با بقیه چیزها هماهنگ است. به همین دلیل هم من...»  
خانم هوبارد دختر را تشویق به صحبت کرد و گفت: «به همین دلیل، چه؟»  
«به همین دلیل می‌خواهم از اینجا بروم. مگر خانم نیک به شما نگفت؟»  
«بله. اتفاقاً خیلی هم ناراحت بود. فکر می‌کرد شما دلیل اصلی رفتن را  
برایش نگفته‌اید.»

«خوب من هم نگفتم. دلیلی ندارد او را عصبانی کنم. شما خودتان که او را می‌شناسید. اما دلیل اصلی همین است. من اصلاً از حوادثی که در اینجا اتفاق می‌افتد، خوشم نمی‌آید. گم شدن کفش من و تکه‌تکه شدن روسری والری و کوله‌پشتی لن اصلاً شبیه دزدیهای معمولی نیست. ممکن است باز هم این اتفاقها تکرار شوند. این خشونت است. اما این مورد اخیر موضوع دیگری است.» سپس مکثی کرد، لبخندی زد و گفت: «آکیومبو ترسیده است. او خرافاتی و مؤدب است و به سحر و جادو اعتقاد دارد.»

خانم هوبارد با بی‌حوصلگی گفت: «من اصلاً تحمل خرافات را ندارم. فردی احمق مرتکب این وقایع می‌شود. فقط همین.»

«اما من احساس می‌کنم شخصی غیرعادی در این خانه زندگی می‌کند!»  
خانم هوبارد به طبقه پایین رفت و وارد سالن نشیمن دانشجویان شد.

چهار نفر در اتاق بودند. والری هاب هاوس روی مبلی دراز کشیده و پاهای بزرگ و درازش را بر روی دسته مبل گذاشته بود. نیگل چپمن کنار میز نشسته و روی کتاب بازی خم شده بود. پتریشیا لین به طاقچه تکیه داده بود و دختر دیگری که همزمان با خانم هوبارد وارد اتاق شده بود، درحال درآوردن کت پشمی اش بود. او دختری با پوست روشن بود و چشمانی قهوه‌ای که فاصله زیادی از هم داشتند. معمولاً دهانش اندکی باز بود که نوعی حالت ناراحتی و اضطراب همیشگی را به نمایش می‌گذاشت.

والری سیگارش را از دهانش برداشت و با صدای خسته‌ای گفت: «سلام. بالاخره توانستید آن شیطان پیر یعنی صاحب‌خانه‌مان را آرام کنید؟»  
پتریشیا لین پرسید: «مگر باز جوش آورده بود؟»  
والری با خنده گفت: «خیلی شدید!»

خانم هوبارد گفت: «اتفاق بسیار بدی روی داده است. نیگل خواهش می‌کنم به من کمک کن.»

نیگل به او نگریست و کتابش را بست و گفت: «من؟» لبخندی بر قیافه باریک و تیزهوشش درخشید. او ادامه داد: «مگر من چه کار کرده‌ام؟»

«امیدوارم کاری نکرده باشید. مقدار زیادی جوهر سبز با بی‌رحمی و شقاوت قلب روی جزوه‌های الیزابت جانستون ریخته شده است. شما با جوهر سبز می‌نویسید، مگر نه؟»

او به زن خیره شد. لبخند از لبانش گریخت. سرانجام پاسخ داد: «بله. از جوهر سبز استفاده می‌کنم.»

پتریشیا گفت: «جوهر زشتی هم هست. نیگل، ای‌کاش دیگر با جوهر سبز ننویسی. همیشه گفته‌ام که این می‌تواند اثر بدی روی تو بگذارد.»

«من دوست دارم تحت تأثیر قرار بگیرم. تازه جوهر قرمز از این هم بهتر است. باید امتحان کنم. اما خانم هوبارد، شما جدی می‌گویید؟ منظورم این خرابکاری است؟»

«بله. جدی می‌گویم. نیگل، تو این کار را کرده‌ای؟»



«خیر. البته که من نبوده‌ام. درست است که از اذیت کردن دیگران خوشم می‌آید، اما هرگز چنین حقه بیرحمانه و کار کثیفی را نمی‌کنم، آن هم در مورد زیبای سیاه که سرش فقط به کار خودش است. او می‌تواند سرمشق خوبی برای آدمهای فضولی که در اینجا زندگی می‌کنند، باشد. شیشه جوهر من کجاست؟ دیشب آن را پر کردم. معمولاً آنجا می‌گذارم.» برخاست و به سمت دیگر اتاق رفت. شیشه را برداشت و بعد سوتی زد: «حق با شما است. شیشه تقریباً خالی شده است، درحالی که باید پر باشد.»

دختر پالتوپوش گفت: «خدایا. وای وای. من که اصلاً خوشم نمی‌آید...» نیگل با نگاه تندی به سمت دختر چرخید و با خشم پرسید: «سلیا، تو شاهدی برای کارهای امروزت داری؟»

«اما من این کار را نکرده‌ام. به هر حال تمام روز در بیمارستان بوده‌ام. اصلاً امکان انجام...»

خانم هوبارد گفت: «نیگل، سلیا را اذیت نکن.» پتریشیا لین با عصبانیت گفت: «چرا به نیگل مظنون شده‌اید؟ استفاده از جوهر او دلیل مجرم بودنش نیست.»

والری با کنایه گفت: «حق با تو است، عزیزم. از فرزندت دفاع کن.»  
«اما اصلاً منصفانه نیست که...»

سلیا با تأکید گفت: «اما من اصلاً در این کار دست نداشته‌ام.»  
والری با بی‌صبری پاسخ داد: «کسی هم فکر نمی‌کند که تو این کار را کرده باشی، بچه.» سپس به خانم هوبارد نگریست و گفت: «اما ماجرا دیگر از شوخی گذشته است. باید کاری در این باره انجام دهیم.»  
خانم هوبارد پاسخ داد: «در این مورد اقدام خواهد شد.»

## ۴

«بفرمایید آقای پوارو.»

خانم لمون بسته کاغذی را جلوی پوارو گذاشت. کارآگاه پیر کاغذ را باز کرد و به کفش شب زیبایی که در مقابلش بود، نگریست.

«همان طور که شما گفته بودید، در خیابان بیکر بود.»

«این خیلی از مشکلات را حل کرد و عقاید من را تأیید می‌کند.»

خانم لمون که طبعاً چندان کنجکاو نبود فقط گفت: «درست است.» پس از کمی تأمل ادامه داد: «آقای پوارو، اگر مزاحم نیستم، می‌خواستم نامه‌ای را که از خواهرم دریافت کرده‌ام به شما نشان بدهم. حوادث جدیدی اتفاق افتاده است. اجازه می‌دهید آن را بخوانم؟»

او پس از خواندن نامه از خانم لمون خواست تا به خواهرش تلفن بزند. پس از چند لحظه خانم لمون گفت که تماس برقرار است و پوارو گوشی را گرفت.

«خانم هوبارد؟»

«بله، آقای پوارو. از این که فوراً با من تماس گرفتید، متشکرم. من خیلی

نگران بودم و...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «از کجا صحبت می‌کنید؟»

«خوب، از خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری. آه، منظورتان را فهمیدم. الان

در اتاق نشیمن خودم هستم.»

«آن تلفن انشعابی هم دارد؟»  
 «این خط فرعی است. تلفن اصلی در طبقه پایین و در سالن اصلی قرار دارد.»  
 «آیا امکان دارد کسی از آنجا مشغول گوش کردن باشد؟»  
 «در این موقع روز همه دانشجویها بیرون هستند. آشپز هم به دنبال خرید رفته است. شوهرش، ژرونیمو<sup>۱</sup> انگلیسی را خوب بلد نیست. پیشخدمت هم کر است. مطمئنم کسی به صحبت ما گوش نمی دهد.»  
 «بسیار خوب. حالا می توانم آزادانه صحبت کنم. شما معمولاً برنامه نمایش فیلم یا سخنرانی ندارید؟ یا برنامه هایی شبیه آن؟»  
 «ما گاهی سخنرانی داریم. چند وقت پیش خانم بالتروت<sup>۲</sup>، همان کاشف مشهور، به اینجا آمده بود. سپس از مؤسسه خیریه خاور دور نماینده ای آمده بود. اما متأسفانه بیشتر دانشجویها بیرون رفته بودند.»  
 «آه. پس امشب هرکول پوارو، کارفرمای خواهرتان، برای سخنرانی درباره پرونده های جالبش به آنجا می آید.»  
 «این خیلی عالی است. اما فکر می کنید...»  
 «فکر نمی کنم. مطمئنم!»  
 آن شب وقتی دانشجویان به سالن نشیمن وارد شدند، اطلاعیه ای را بر تابلوی اعلانات دیدند:

امشب آقای هرکول پوارو، کارآگاه مشهور، افتخار می دهند تا درباره نظریات و شیوه های موفقیت آمیز کارآگاهی و همچنین تعدادی از پرونده ها و خاطرات جالبشان صحبت کنند.

دانشجوها اظهار نظرهای مختلفی کردند.

1. Geronimo

2. Baltrot

«این کارآگاه خصوصی کیست؟» «تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.» «اوه، من شنیده‌ام. یک بار مردی به جرم قتل یک زن محکوم به مرگ شده بود و همین کارآگاه در آخرین لحظه با پیدا کردن قاتل اصلی او را نجات داد.» «به نظر من که مشکوک است.» «تفریح خوبی خواهد بود.» «کولین حتماً خوشش می‌آید. او عاشق روان‌شناسی جنایی است.» «چندان با تو موافق نیستم. اما به هر حال مطالعه مردی که خیلی به جنایتکاران نزدیک بوده، جالب است.»

شام ساعت هفت و نیم صرف شد. وقتی خانم هوبارد به همراه پیرمرد قدکوتاهی با موهای مشکلی و سبیل‌های تاب‌داده پایین آمدند، بیشتر دانشجویها سر میز بودند.

«آقای پوارو، اینها تعدادی از دانشجویهای ما هستند. بچه‌ها، ایشان آقای هرکول پوارو هستند، قرار است لطف‌کنند و پس از شام برای ما صحبت کنند.» سلام و احوالپرسی‌ها ردوبدل شدند و پوارو کنار خانم هوبارد نشست و سعی کرد در طول شام، سیلش به غذاهایی که پیشخدمت ایتالیایی تعارف می‌کرد، آلوده نشود.

پس از سوپ، اسپاگتی ایتالیایی با گوشت سر میز آورده شد. در این موقع دختری که سمت راست پوارو نشسته بود با خجالت پرسید: «واقعاً خواهر خانم هوبارد برای شما کار می‌کند؟»

«بله، البته. خانم لمون سالهاست که منشی من است. او بهترین منشی‌ای است که تاکنون دیده‌ام. بعضی وقتها از دقت در کارش وحشت می‌کنم.»

«بله، منظورتان را می‌فهمم. ... سؤال دیگری هم داشتم.»

پوارو درحالی که لبخند پدران‌ه‌ای می‌زد گفت: «چه سؤالی، خانم؟» و اندیشید: او نگران است، چندان تیزهوش نیست و ترسیده است. و افزود: «می‌توانم اسم شما و رشته تحصیلی‌تان را بپرسم؟»

«سلینا آوستین»، درس نمی‌خوانم. در داروخانه بیمارستان سنت کاترین

کار می‌کنم.»

«آها. آیا کار جالبی است؟»

«خوب، نمی‌دانم چه بگویم. بد نیست.»

«بقیه چطور؟ می‌توانید درباره آنها چیزهایی برایم بگویید؟ فکر می‌کردم اینجا خوابگاه دانشجویهای خارجی است. اما ظاهراً بیشتر کسانی که اتاق دارند، انگلیسی هستند.»

«بعضی از خارجیها بیرون هستند. آقای چندرا لال<sup>۱</sup> و گوپال رام - که هندی هستند - و خانم رینجر<sup>۲</sup> - که آلمانی است - و آقای احمدعلی که مصری است و خیلی هم اهل سیاست است!»

«حالا درباره کسانی که اینجا هستند، صحبت کنید.»

«خوب، در سمت چپ خانم هوبارد نیگل چپمن نشسته است. او در دانشگاه لندن تاریخ قرون وسطی و ایتالیا را مطالعه می‌کند. کنار او پتریشیا لین است که عینک به چشم دارد و در رشته باستانشناسی تحصیل می‌کند. آن جوان مو قرمز با هیکل درشت لن بیتسون است و دانشجوی پزشکی است. آن دختر مو مشکی والری هاب هاوس است و در آرایشگاه کار می‌کند. بعدی هم کولین مک ناب است که در حال گرفتن تخصص در رشته روان‌شناسی است.»

وقتی که کولین را توصیف می‌کرد، تغییر حالت اندکی در لحنش به وجود آمد. پوارو با کنجکاوی نگاهی به دختر کرد و متوجه شد که کمی قرمز شده است. با خودش گفت: «پس او عاشق است و نمی‌تواند این را پنهان کند.» و متوجه شد که مک ناب جوان در سر میز غذا حتی نگاهی هم به دختر نینداخت چون با دختر خوش‌خنده مو قرمزی که در کنارش نشسته بود، صحبت می‌کرد.

«او هم سالی فینچ است. آمریکایی است و بورسیه فولبرایت است. بعد

هم ژنویو مریکاود<sup>۱</sup> است. او و رنه هیل<sup>۲</sup> که کنارش نشسته است، زبان انگلیسی می خوانند. دختر بعدی جین تاملینسون<sup>۳</sup> است که مثل من در بیمارستان سنت کاترین کار می کند، او فیزیوتراپیست است. آن مرد سیاه پوست هم آکیومبو است که از آفریقای غربی آمده و خیلی هم مؤدب است. پس از او الیزابت جانستون است که از جامائیکا آمده و حقوق می خواند. دو نفری هم که سمت راست من نشسته اند ترک هستند و دو هفته پیش به اینجا آمده اند. آنها انگلیسی را خوب بلد نیستند.»

«متشکرم. آیا همه با هم خوب هستند؟ یا خیلی با هم دعوا می کنید؟»  
لحن شوخ صحبتش هرگونه جدیت را از این کلمات، دور می کرد.  
سلیا گفت: «ما بیش از اندازه گرفتار کارهایمان هستیم که دعوا کنیم. با این حال...»

«با اینحال چه، خانم آوستین؟»

«خوب، نیگل که در طرف راست خانم هوبارد نشسته است دوست دارد مردم را اذیت و عصبانی کند. بعضی اوقات خودش هم حسابی عصبانی می شود. اما قلباً انسان خوب و شیرینی است.»

«کولین مک ناب چطور؟ او هم ناراحت و عصبانی می شود؟»

«اوه، نه. فقط با بالابردن ابروهایش تعجبش را نشان می دهد.»

«آها. شما خانمهای جوان هیچ وقت باهم دعوا هم می کنید؟»

«اوه، خیر. همه باهم خوب هستیم. ژنویو گاهی احساساتی می شود. فکر

می کنم فرانسویها کلاً انسانهای حساسی هستند. اوه، باید ببخشید...»

ناگهان سردرگمی و خجالت شدیدی در چهره سلیا ظاهر شد.

اما پوارو فوراً گفت: «من بلژیکی هستم.» و پیش از آن که سلیا بتواند

دوباره بر خودش مسلط شود ادامه داد: «خانم آوستین چند لحظه پیش

1. Genevive Maricaud

2. Rene Halle

3. Jean Tomlinson

نکنه‌ای را ناتمام گذاشتید. آن چه بود؟»  
 «اوه، چیز مهمی نیست. فقط این که اخیراً شوخیهای احمقانه و زشتی در اینجا روی می‌دهد. فکر می‌کردم خانم هوبارد... اما فراموش کنید. اصلاً مطلب جدی نیست.»

پوارو اصراری نکرد. به سمت خانم هوبارد چرخید و به زودی مشغول گفتگوی سه‌جانبه‌ای با او و نیگل چپمن شد. نیگل ادعا می‌کرد که جرم و جنایت نوعی هنر خلاق است و ناخالصی‌های واقعی جامعه، پلیسها هستند که به خاطر جنون خودشان به این شغل وارد شده‌اند. پوارو از تماشای دختر جوان عینکی که سعی می‌کرد نظرات نیگل را رد کند، خوشش آمد. اما نیگل کوچکترین توجهی به او نکرد.

خانم هوبارد که از بحث لذت می‌برد، گفت: «شما جوانهای امروزی به غیر از سیاست و روان‌شناسی به چیز دیگری فکر نمی‌کنید. وقتی ما جوان بودیم، خیلی سرخوشر و شادتر بودیم و می‌رقصیدیم. اگر فرش اتاق نشیمن را کنار بزنید و رادیو را روشن کنید، می‌توانید برقصید، اما هیچ وقت این کار را نمی‌کنید.»

سلیا با صدای بلند خندید و با مسخرگی گفت: «اما نیگل، تو پیش از این خیلی می‌رقصیدی. خودم با تو رقصیدم، گرچه فکر نمی‌کنم اصلاً یادت مانده باشد.»

نیگل با تعجب پرسید: «تو با من رقصیده‌ای؟ کجا؟»

«در کمبریج، در روز می‌ویک<sup>۱</sup>.»

نیگل دستش را در هوا تکان داد و گفت: «اوه، می‌ویک، جوانی بود و جاهلی. انسان همیشه چنین مراحل را پشت سر می‌گذارد. اما خوشبختانه این دوران خیلی زود تمام می‌شوند و می‌گذرند.»  
 ولی نیگل بیشتر از بیست و پنج سال نداشت و لبخند پوارو زیر سیلش



پنهان ماند.

پتریشیا لین باجدیت گفت: «خانم هوبارد، ساعت‌های مطالعه و درس ما خیلی زیاد است. باید کلاس برویم و جزوه و گزارش بنویسیم. به همین دلیل وقت‌مان به غیر از کارهای اساسی و درسی به سرگرمی دیگری نمی‌رسد.»

«بسیار خوب، جانم. اما انسان فقط یک‌بار جوان است.»

دسر تعارف شد، و همه خوردند. پس از آن همه به سالن نشیمن رفتند و برای خودشان قهوه ریختند. سپس از پوارو خواستند سخنرانی‌اش را شروع کند. دو دانشجوی ترک مؤدبانه عذرخواهی کردند و به اتاقشان رفتند. بقیه با حضور ذهن نشستند و منتظر شدند. پوارو برخاست و با شیوه شمرده همیشه‌اش شروع به صحبت کرد. او همیشه از لحن صدای خود خوشش می‌آمد. برای سه‌ربع با شیوایی و جذابیت سخنرانی کرد و تعداد از تجربیات گذشته‌اش را تعریف کرد. او صریح از خودش تمجید نکرد، بلکه به صورت سربسته صحبت کرد و دیگران را وادار به تمجید از خودش کرد این‌گونه به صحبتش خاتمه داد:

«یکی از شخصیت‌های ثروتمند شهر مرا به یاد صابون‌سازی در شهر لیز می‌انداخت. او زنش را مسموم کرده و کشته بود تا با زن موبور زیبای دیگری ازدواج کند، به او گفتم: «می‌دانید؟» من خیلی آرام و بی‌غل و غش با او صحبت کردم ولی فوراً واکنش شدیدی دیدم. او پولی را که از او دزدیده بودند و من برایش پیدا کرده بودم، پس داد. رنگش پرید و ترس در چشمانش ظاهر شد. من هم گفتم: این پول را به گروه خیریه‌ای می‌دهم که شایستگی دریافتش را دارد. او با عجله گفت: هر کاری می‌خواهید با آن بکنید. بعد من با کنایه به او گفتم: آقا، توصیه می‌کنم خیلی مواظب رفتار خودتان باشید. او که قدرت نطقش را از دست داده بود، فقط سر تکان داد. من بیرون رفتم اما از میان در دیدم که با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. خیلی ترسیده بود و من - من جانش را نجات داده بودم. چون گرچه او عاشق منشی موبورش بود، اما دیگر سعی و تلاشی برای مسموم کردن زن احمق و تحمل نکردنی‌اش نمی‌کرد.»

پیشگیری همیشه از درمان بهتر است. ما می‌خواهیم از جنایت جلوگیری کنیم، نه این که صبر کنیم تا اتفاقی بیفتد و مجرم را دستگیر کنیم.» سپس تعظیم مختصری کرد و گفت: «دیگر خیلی شما را خسته کردم.» دانشجویها برایش دست زدند. پوارو تعظیم کرد. هنگامی که خواست بنشیند کولین مک‌ناب پیش را از دهانش برداشت و گفت: «و شاید حالا بتوانید علت اصلی حضورتان را در اینجا، برایمان بگویید.» سکوت کوتاهی برقرار شد و پتریشیا با ناراحتی گفت: «کولین!» اما مرد جوان ادامه داد: «خوب، این را همه می‌توانیم حدس بزنیم. آقای پوارو سخنرانی جالب و آموزنده‌ای کرد، اما علت اصلی حضورش در اینجا این نیست. او برای کار و تحقیق آمده است. آقای پوارو، واقعاً فکر می‌کنید ما این را نفهمیدیم؟»

سالی گفت: «تو فقط از طرف خودت صحبت کن.» کولین مصرانه پرسید: «حرفم صحیح است، مگر نه؟» پوارو پاسخ داد: «بله. اعتراف می‌کنم که میزبان مهربانم خانم هویارد به بنده گفتند اینجا اتفاقاتی روی داده که باعث نگرانی‌اش شده است.» لن بیتسون با ناراحتی و اندکی خشم برخاست و گفت: «هی، صبر کنید. ماجرا چیست؟ ما را متهم می‌کنید؟» نیگل با شیرینی گفت: «تازه فهمیدی، بیتسون؟» سلیا از ترس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «پس من حق داشتم و درست فکر می‌کردم.»

خانم هویارد با اختیار تام گفت: «من از آقای پوارو دعوت کردم تا برایمان صحبت کند. در عین حال نظر ایشان را درباره‌ی حوادثی که اخیراً در اینجا اتفاق می‌افتد، خواستم. باید کاری انجام می‌دادم و ظاهراً به غیر از این راه، فقط مراجعه به پلیس باقی می‌ماند.»

در این موقع مهمه‌ای برپا شد. ژنویو با هیجان شروع به صحبت به زبان فرانسوی کرد. یک نفر گفت: «احضار پلیس خجالت‌آور و توهین‌آمیز است.»

بقیه هر کدام چیزی موافق یا مخالف می گفتند. سرانجام صدای لئونارد بیتسون سرسختانه بلند شد و گفت: «بگذارید بینم نظر آقای پوارو درباره این مشکل چیست.»

خانم هوبارد گفت: «من پیش از این تمام حقایق را برای آقای پوارو تشریح کردم. مطمئنم اگر از شما سوالاتی پرسد، هیچ کدامتان ناراحت نخواهید شد.»

پوارو تعظیم مختصری به میزبانش کرد و گفت: «متشکرم.» سپس با احساس پیروزی یک جفت کفش شب را از کیسه‌ای بیرون آورد و به سالی فینچ داد و پرسید: «خانم، این کفش‌های شماست؟»  
«ا... بله، هردوتا؟ از کجا آن یکی را پیدا کردید؟»  
«از بخش اشیای گمشده ایستگاه قطار خیابان بیکر.»  
«اما چطور به فکر آنجا افتادید؟»

«با یک تجزیه و تحلیل خیلی ساده. یک نفر کفش شما را از اتاقتان برمی دارد. چرا؟ نه برای پوشیدن و نه برای فروختن. چون همه خانه را به دنبال کفش خواهند گشت، پس باید حتماً آن را بیرون ببرد و یا نابود کند. اما ازین بردن کفش کار ساده‌ای نیست. ساده‌ترین راه این است که آن را در بسته‌ای گذاشته و در ساعت شلوغی در قطار یا اتوبوسی زیر صندلی بیندازد. این اولین حدس من بود و صحت آن هم اثبات شد. پس می توان گفت که کفش را برای ناراحت کردن شما برداشته اند.»

والری خندید و گفت: «نیگل عزیز، این بدون شک خیلی شبیه کارها و شوخیهای تو است.»

نیگل با دلخوری پاسخ داد: «این اتهام به تو هم وارد است.»

سالی گفت: «چرند نگو. نیگل کفش مرا برداشته است.»

پتریشیا با عصبانیت گفت: «البته که او برداشته است. این نظر احمقانه‌ای است.»

نیگل گفت: «احمقانه بودنش را نمی دانم. اما من چنین کاری نکرده‌ام.»

بدون شک همه همین را می‌گویند.»

پوارو مانند هنرپیشه‌ای که منتظر اجرای نقشش باشد، به همین ادعا چنگ انداخت. چشمان متفکرش بر چهره قرمز لن بیتسون و بعد بقیه دانشجویان خیره شد. سپس گفت: «من در وضعیت پیچیده‌ای قرار گرفته‌ام، چون در اینجا مهمان هستم و بنا به دعوت خانم هوبارد برای گذراندن شبی دلنشین به اینجا آمده‌ام. همچنین برای برگرداندن کفشهای زیبای این خانم، فقط همین. اما آقای بیتسون نظر مرا درباره این مشکلات پرسید. ولی این صحیح نیست که من فقط به خواهش یک نفر به چنین سؤالی پاسخ دهم، بلکه همه باید با او موافق باشند.»

آقای آکیومبو سر سیاهش را به علامت تأیید به شدت تکان داد و گفت: «بله، کاملاً درست است. دمکراسی این است که راجع به این مسئله رأی‌گیری کنیم.»

سالی فینچ با بی‌حوصلگی گفت: «اوه، بس کنید. این جمعی دوستانه است. اجازه بدهید آقای پوارو خیلی صریح حرفش را بزند.»

نیگل گفت: «من هم با سالی موافقم.»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «بسیار خوب. حالا که همه شما از من همین سؤال را می‌پرسید، باید بگویم که پاسخ خیلی ساده است. خانم هوبارد - یا شاید بهتر باشد خانم نیکولاتیس - فوراً پلیس را خبر کنند. نباید وقت را از دست داد.»

## ۵

بدون شک هیچ کس انتظار چنین پاسخی را از پوارو نداشت. این نظر باعث مخالفت یا هياهو نشد، بلکه سکوتی ناراحت کننده بر اتاق سایه افکند. خانم هوبارد از همین سکوت استفاده کرد و پس از گفتن شب به خیر، آقای پوارو را به اتاق نشیمن خودش راهنمایی کرد. او چراغ را روشن کرد و در را بست و از پوارو خواهش کرد بر روی صندلی کنار پنجره بنشیند. چهره مهرباننش انباشته از تردید و ناراحتی بود. سیگاری به مهمانش تعارف کرد، اما پوارو نپذیرفت و مؤدبانه گفت که ترجیح می دهد سیگار خودش را بکشد و وقتی به خانم هوبارد هم تعارف کرد او با لحن خسته ای گفت: «من سیگار نمی کشم.» سپس بر روی صندلی دیگری نشست و پس از سکوت کوتاهی گفت: «آقای پوارو، حق با شما است. شاید بهتر بود پس از ماجرای ریختن جوهر، با پلیس تماس می گرفتم. اما ترجیح می دادم شما چنین چیزی را در آنجا رک بیان نمی کردید.»

پوارو بعد از آن که سیگارش را روشن کرد و بالارفتن دودش را تماشا کرد، گفت: «آه، فکر می کنید باید با سیاست عمل می کردم و صریح حرف نمی زدم.»

«خوب، من فکر می کنم بهتر است انسان منصف و آینده نگر باشد. اما به نظرم بهتر بود که ساکت می ماندیم و از افسر پلیس تقاضا می کردیم به اینجا بیاید و مسائل را به صورت خصوصی برایش می گفتیم. منظورم این است که

حالا به عامل این حوادث اعلام خطر کرده ایم.»  
«شاید هم همین طور باشد.»

خانم هوبارد با اطمینان گفت: «اما من مطمئنم. شایدی در کار نیست! حتی اگر یکی از دانشجوها یا پیشخدمتهایی که اینجا نبودند، مجرم باشد سرانجام می فهمد. اینجا اطلاعات خیلی سریع پخش می شوند.»  
«بله، همیشه همین طور است.»

«تازه، خانم نیکولاتیس هم هست. نمی دانم چه واکنشی نشان خواهد داد. اصلاً نمی توان رفتار او را پیش بینی کرد.»  
«فهمیدنش خیلی جالب خواهد بود.»  
«مسئلاً تا او موافقت نکند نمی توانیم پلیس را خبر کنیم. او، این دیگر کیست؟»

صدای درزدن شنیده شد. صدا تکرار شد و پیش از آن که خانم هوبارد بگوید، «وارد شوید» کولین مک ناب در را باز کرد و وارد شد. او پیش را بین دندانهایش گذاشته بود و اخم کرده بود. پیش را برداشت، در را بست و گفت:  
«می بخشید آقای پوارو، باید مطلبی را به شما بگویم.»  
پوارو با قیافه حیرت زده و ساختگی گفت: «به من؟»

کولین با لبخندی پاسخ داد: «بله، به شما.» سپس صندلی ای را جلو کشید و درست مقابل پوارو گذاشت و روی آن نشست و گفت: «امشب سخنرانی جالبی کردید. من می دانم که شما تجربه ای طولانی و مختلف در این زمینه دارید. اما اگر مرا ببخشید می خواهم بگویم که نظرات و شیوه های شما دیگر خیلی کهنه شده اند.»

رنگ خانم هوبارد پرید و گفت: «کولین، تو خیلی بی ادب هستی.»  
«من قصد اهانت ندارم، اما باید حقایق را بگویم. آقای پوارو، دید شما از ارتکاب جرم و مجازات مجرم فراتر نمی رود.»

پوارو گفت: «به نظر من این ترتیبی منطقی است.»  
«شما فقط از دیدگاه تنگ قانون به موضوع نگاه می کنید. در حال حاضر

قانون ما خیلی قدیمی و کهنه است. امروزه قانون هم باید به نظریه‌های جدید علمی دربارهٔ علل وقوع جرم توجه کند. آقای پوارو، آنچه مهم است، علل جرم است.»

«اما من از هر لحاظ با نظریات جدید و امروزی شما موافقم!»

«پس شما باید به علل وقوع حوادث در این خانه توجه کنید و باید بفهمید که اصلاً چرا چنین اتفاقاتی می‌افتند؟»

«باز هم با شما موافقم. این مسئله خیلی مهم است.»

«چون همیشه دلیلی وجود دارد که احتمالاً برای مجرم هم خیلی مهم است.»  
خانم هوبارد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «چرند نگو.»  
کولین به سمت مدیر خوابگاه چرخید و گفت: «اینجا است که اشتباه می‌کنید. شما باید علل روان‌شناسی را هم در نظر بگیرید.»

خانم هوبارد گفت: «چرندیات روان‌شناسی! اصلاً تحمل این حرفها را ندارم!»

«چون شما اصلاً چیزی در این باره نمی‌دانید. آقای پوارو، من عاشق این موضوع علمی هستم و در حال حاضر در رشتهٔ روان‌شناسی و روان‌پزشکی تحصیل می‌کنم. ما با موارد خیلی جالب و خارق‌العاده‌ای روبرو می‌شویم. آنچه می‌خواهم بگویم این است که شما نباید مجرم را صرفاً به دلیل ارتکاب جرم و با قانون خشک محاکمه و محکوم کنید. برای معالجه و اصلاح مجرم باید ریشه‌های مشکلات روانی او را شناخت. در زمان شما این نظریات وجود نداشته‌اند و شکی ندارم که قبول آنها برای شما خیلی سخت است.»

خانم هوبارد با ناراحتی و بی‌صبری گفت: «دزدی، دزدی...»

کولین هم با بی‌صبری اخم کرد.

پوارو گفت: «بدون شک افکار من قدیمی است. اما حاضریم به نظریات شما گوش کنم.»

کولین دچار حیرت و رضایت خاطر شد.

«آقای پوارو، شما خیلی صادق هستید. سعی می‌کنم با بیانی ساده مسئله



را برای شما تشریح کنم.»

«متشکرم.»

«برای سادگی، از کفشهایی که شما امشب به اینجا آوردید و به سالی فینچ دادید، شروع می‌کنم. اگر یادتان باشد فقط یکی از کفشها دزدیده شده بود. فقط یکی.»

«یادم می‌آید که من هم خیلی تعجب کردم.»

کولین اندکی به جلو خم شد. در چهره‌اش اشتیاق موج می‌زد. «آه، اما اهمیت آن را درک نکردید. این یکی از موارد زیبا و جالبی است که می‌تواند اتفاق بیفتد تا مورد بررسی روان‌شناس قرار بگیرد. ما در اینجا با پیچیدگی سیندرلا روبرو هستیم. مطمئناً شما داستان تخیلی سیندرلا را شنیده‌اید.»

«همان داستان فرانسوی.»

«سیندرلا کلفت بیچاره‌ای است که کنار آتش می‌نشیند، درحالی که خواهرهای ناتنی‌اش با لباسهای شیک و فاخر به مجلس رقص شاهزاده می‌روند. فرشته‌ای هم سیندرلا را به جشن می‌فرستد. درست در نیمه‌شب لباسهای زیبای او به آنچه بوده‌اند، تبدیل می‌شوند و او با عجله فرار می‌کند و کفشش را جا می‌گذارد. ما در اینجا شخصی را داریم که ناخودآگاه خودش را با سیندرلا مقایسه می‌کند. در اینجا با افسردگی، خستگی، حسادت و حس زیر پا گذاشته شدن روبرو هستیم. دختری کفشی را می‌دزد. چرا؟»

«دختر؟»

«طبیعی است که دزد دختر است. این حتی برای کودکانها هم مشخص است.»

خانم هوبارد گفت: «کولین!»

اما پوارو گفت: «لطفاً ادامه دهید.»

«احتمالاً او خودش هم از علت کارش باخبر نیست. اما انگیزه درونی‌اش کاملاً واضح است. او می‌خواهد شاهزاده باشد و با شاهزاده دیگری آشنا شود و مورد علاقه او قرار گیرد. نکته مهم دیگر این که این کفش از دختر



زیبای دیگری که به مجلس رقص می رفته است، دزدیده شده است. «کولین پیش را که مدتها پیش خاموش شده بود باهیجان در هوا تکان می داد. «حالا بقیه وقایع را بررسی کنیم. مجموعه‌ای از اشیایی که مربوط به زیبایهای زنانه می شوند. بسته پودر آرایش، ماتیکی، گوشواره، دست بند، انگشتر. در اینجا دو نکته مهم وجود دارد. دختر می خواهد مورد توجه قرار گیرد، چیزی که در مورد اکثر جوانان صادق است. اینها هیچ کدام دزدیهای جنایی و عادی نیستند. او به دنبال ارزش مادی این اشیا نیست. دقیقاً مثل زنان ثروتمندی که به مغازه می روند و چیزهایی را که به راحتی می توانند بخرند، می دزدند.»

خانم هوبارد گفت: «چرند نگو. بعضی از مردم ذاتاً صادق و پاک نیستند. فقط همین.»

پوارو دخالت خانم هوبارد را ندیده گرفت و گفت: «با این حال انگشتر الماس گران قیمتی در میان اشیای دزدی بوده است.»

«ولی آن را برگرداند.»

«مطمئناً ادعا نمی کنید که گوشی پزشکی شیء زنانه و زیبایی بوده و به همین دلیل دزدیده شده است.»

«این از اهمیت بیشتری برخوردار است. زنانی که احساس می کنند زیبا نیستند، به دنبال موفقیت در کاری می روند.»

«کتاب آشپزی چطور؟»

«علامت زندگی خانوادگی، شوهر و فرزند.»

«پودر بوراسیک؟»

کولین با مسخرگی پاسخ داد: «آقای پواروی عزیز، پودر بوراسیک را هیچ کس نمی دزدد! آخر برای چه این کار را بکند؟»

«این همان سوالی است که من هم از خودم پرسیده‌ام. اعتراف می کنم که به نظر می رسد شما برای هر چیزی دلیلی دارید. حالا لطفاً علت گم شدن شلوار قدیمی را که مال خودتان هم بود، توضیح دهید.»

کولین برای نخستین بار کمی ناراحت به نظر رسید. کمی سرخ شد،

گلویش را صاف کرد و گفت: «می توانم علت آن را هم تشریح کنم، اما شاید کمی ناراحت کننده و خجالت آور باشد.»

«آه، اصلاً مهم نیست.»

ناگهان پوارو به جلو خم شد. با انگشت چند ضربه بر زانوی مرد جوان زد و گفت: «جوهری که روی جزوه های دانشجوی دیگر ریخته شده و روسری ابریشمی که تکه تکه شده است. اینها باعث ناراحتی و نگرانی شما نمی شوند؟»

رفتار برتری جوانه کولین دچار تغییر ناگهانی و شدیدی شد.

«بله، باور کنید می شوند. خیلی هم جدی هستند. باید فوراً او را معالجه کرد. اما معالجات پزشکی. نکته هم همین است. این اصلاً ربطی به پلیس ندارد. آن دختر بیچاره خودش هم چیزی از رفتارش نمی فهمد و کاملاً اسیر اختلالات روحی شده است. اگر من...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «پس شما او را می شناسید؟»

«خوب، به شدت به یک نفر مظنون هستم.»

پوارو حیرت زده گفت: «دختری که در برقراری ارتباط با جنس مخالف موفقیتی نداشته است. دختری خجالتی و پراحساس. دختری که مغزش در پیگیری واکنشها کند است. دختری که خسته و نگران و تنها است. دختری...» صدای در شنیده شد. پوارو ساکت شد و ضربه ها تکرار شدند.

خانم هوبارد گفت: «بفرمایید.»

در باز شد و سلیا آوستین به داخل اتاق آمد. پوارو سرش را تکان داد و

گفت: «آه، بله. دقیقاً همین طور است. خانم سلیا آوستین.»

سلیا نگاه دردآورش را به کولین دوخت و گفت: «نمی دانستم تو اینجا هستی. آمدم... آمدم که...» سپس نفس عمیقی کشید و به سمت خانم هوبارد دوید و گفت: «خواهش می کنم پلیس را خبر نکنید. من مقصرم. من آن چیزها را برداشتم. نمی دانم چرا این کار را کردم. نمی خواستم دزدی کنم. فقط نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.» پس از آن به سمت کولین برگشت و ادامه

داد: «خوب حالا تو می دانی که من چه جور آدمی هستم... و لابد دیگر هیچ وقت با من صحبت نمی کنی. می دانم که رفتارم خیلی بد بوده...»  
 کولین با صدای گرم و دوستانه‌ای گفت: «خیر، اصلاً این طور نیست. فقط کمی دچار اختلال روحی شده‌ای. این نوعی بیماری ساده و ناشی از نداشتن دیدگاه صحیح نسبت به مسائل است. سلیا، اگر به من اعتماد کنی، بزودی تو را معالجه می کنم.»

«اوه کولین، راست می گویی؟»

در نگاه سلیا تمجید و تشکر و اطمینان خاطر موج می زد. او ادامه داد:  
 «دچار نگرانی و حشتناکی شده بودم.»  
 مرد جوان با مهربانی و محبت دست دختر را گرفت و گفت: «خوب، دیگر لازم نیست نگران باشی.»

بعد برخاست و به خانم هوبارد نگاه کرد و گفت: «امیدوارم صحبت‌های احمقانه دربارهٔ خیرکردن پلیس را کنار بگذارید. چیز باارزشی دزدیده نشده است و سلیا هم هرچه که برداشته باشد، برمی گرداند.»

سلیا گفت: «من نمی توانم دستبند و بسته پودر آرایش را برگردانم. آنها را دور انداختم. اما برای صاحبانشان چیزهای جدیدی می خرم.»  
 پوارو گفت: «گوشی پزشکی را کجا گذاشتید؟»

«من گوشی پزشکی را برنداشتم. گوشی پزشکی قدیمی به چه درد من می خورد؟ و روی کاغذها و جزوه‌های الیزابت هم جوهر نریختم. من هرگز دست به چنین کار بی رحمانه و ناجوانمردانه‌ای نمی زنم.»

«با این حال روسری خانم هاب هاوس را تکه تکه کردید.»

سلیا ناراحت به نظر می رسید. با عدم اطمینان گفت: «این فرق داشت. منظورم این است که والری اهمیتی نمی داد.»

«کوله پستی چطور؟»

«اوه، من آن را تکه تکه نکردم. مسئله مربوط به عصبانیت می شود.»  
 پوارو فهرستی را که از روی دفترچه خانم هوبارد نوشته بود درآورد و

گفت: «حالا می‌خواهم حقیقت را به من بگویید. آیا شما مسئول این اتفاقها هستید یا خیر؟»

سلیا کاغذ را خواند و فوراً پاسخ داد: «من چیزی درباره کوله پستی، لامپها، بوراسیک و پودر حمام نمی‌دانم. انگشتر را هم اشتباهاً برداشته بودم. وقتی فهمیدم گران است، آن را برگرداندم.»

«بله، می‌فهمم.»

«چون نمی‌خواستم دزد باشم. فقط...»

«فقط چه؟»

چشمان سلیا خسته به نظر رسیدند. با زحمت گفت: «نمی‌دانم... نمی‌دانم گنج شده‌ام.»

کولین ملتسانه گفت: «متشکر می‌شوم اگر بیش از این باعث گیجی و سردرگمی او نشوید. به شما قول می‌دهم چنین مواردی هرگز تکرار نشود. از حالا به بعد من مسئولیت او را می‌پذیرم.»

«اوه کولین، تو خیلی نسبت به من مهربانی.»

«سلیا، می‌خواهم چیزهای زیادی درباره خودت به من بگویی. مثلاً درباره زندگی دوران کودکی. پدر و مادرت با هم خوب بودند؟»

«اوه نه. خانواده وحشتناکی داشتم.»

«دقیقاً همین‌طور است. و...»

خانم هوبارد صحبت آنها را قطع کرد و با قدرت گفت: «فعلاً کافی است. سلیا، از این که خودت آمدی و حقیقت را گفتی، خیلی خوشحالم. تو باعث نگرانی و ناراحتیهای زیادی شدی و باید از کارهایت خجالت بکشی. اما می‌خواهم مطلبی را بگویم. من حرف تو را می‌پذیرم که روی جزوه الیزابت جوهر نریخته‌ای. فکر نمی‌کنم تو چنین کاری انجام بدهی. حالا می‌توانید بروید. امشب از دست شما دو نفر خسته شده‌ام.»

وقتی در بسته شد، خانم هوبارد نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، نظر شما چیست؟»

چشمان پوارو درخشیدند. سرانجام جواب داد: «فکر می‌کنم نقش خودمان را در ماجرای عاشقانه‌ای به‌خوبی بازی کردیم.»  
خانم هوبارد با مخالفت اخمی کرد. پوارو گفت: «در دوران جوانی من، پسرها به دخترها کتاب قرض می‌دادند و راجع به کتاب پرندۀ آبی مترلینگ صحبت می‌کردند. همه چیز حکایت از احساسات عمیق و افکار برجسته داشت. اما امروزه پیچیدگیها و ناهمگونیه‌ها دخترها و پسرها را به هم نزدیک می‌کند.»

خانم هوبارد گفت: «رفتار همه آنها چرند و غیرمنطقی است.»  
اما پوارو با مخالفت گفت: «خیر، چرند نیست. دلایل پنهان و نهفته به اندازه کافی قوی و مستحکم هستند. اما وقتی انسان، محقق پشتکار‌داری مانند کولین می‌شود، به غیر از پیچیدگیهای روانی و قربانیان زندگیهای ناهنجار خانوادگی، چیز دیگری نمی‌بیند.»

خانم هوبارد گفت: «وقتی سلیا چهار ساله بود، پدرش فوت کرد. او به همراه مادر احمقش، دوران کودکی خوبی را گذرانده است.»  
«اما او آن قدر باهوش هست که این را به مک ناب جوان نگوید! او چیزهایی را می‌گوید که دکتر جوان می‌خواهد بشنود. او واقعاً از ته قلب عاشق است!»

«آقای پوارو، شما این نظریه‌های عجیب و غریب را قبول دارید؟»  
«من باورم نمی‌شود که سلیا دچار پیچیدگی روحی سیندرلایی باشد و یا بدون قصد و هدف دزدی کرده باشد. فکر می‌کنم عملاً خطر دزدی اشیای بی‌ارزش را به جان خریده است تا توجه کولین مک ناب را جلب کند و موفق هم شد. اگر او همان دختر عادی خجالتی باقی می‌ماند، هرگز موفق به جلب نظر دکتر جوان نمی‌شد و معتقدم که زنها وقتی قصد ازدواج با مردی را داشته باشند، دست به هر اقدامی می‌زنند.»

«اما من که فکر نمی‌کنم خودش هوش و استعداد طراحی و اجرای چنین نقشه‌ای را داشته باشد.»

پوارو پاسخی نداد، ولی اخم کرد. خانم هوبارد ادامه داد: «پس همه چیز شکاری دقیق بوده است! آقای پوارو، از این که وقت شما را برای چنین مسئله بی‌ارزشی گرفتم واقعاً عذر می‌خواهم. خوشبختانه ماجرا پایان خوبی داشت.»

پوارو سر را تکان داد و گفت: «خیر. فکر نمی‌کنم هنوز به پایان ماجرا رسیده باشیم. ما فقط مطلب بی‌ارزش و گنگی را که در جلوی چشم بود، از سر راه برداشتیم. اما هنوز سؤالهای بی‌پاسخی باقی مانده است، اما احساس می‌کنم که در اینجا با چیز بسیار مهمی روبرو هستیم.»

چهره خانم هوبارد دوباره گرفته شد. با زحمت گفت: «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟»

«این یک احساس است. خانم، آیا می‌توانم با خانم پتریشیا لین صحبت کنم؟ می‌خواهم انگشتی را که گم کرده بود، بینم و بررسی کنم.»

«البته، آقای پوارو، من به طبقه پایین می‌روم و او را به اینجا می‌فرستم. می‌خواهم با لن بیتسون صحبت کنم.»

چند لحظه بعد پتریشیا لین با چهره و نگاه کنجکاوی وارد اتاق شد. «خانم لین، ببخشید که مزاحمتان شدم.»

«مهم نیست. کاری نداشتم. خانم هوبارد گفت می‌خواهید انگشت مرا ببینید.» سپس انگشت را از انگشتش درآورد و به پوارو داد و گفت: «الماس خیلی بزرگی دارد. البته طرحش قدیمی است. انگشت نامزدی مادرم بوده است.»

پوارو که با دقت به انگشت نگاه می‌کرد، سر تکان داد و پرسید: «مادرتان هنوز زنده است؟»

«خیر. پدر و مادرم هر دو مرده‌اند.»

«غم‌انگیز است.»

«بله. آنها آدم‌های خوبی بودند، اما به دلایلی من چندان به آنها نزدیک نبودم. انسانها همیشه خیلی دیر پشیمان می‌شوند. مادرم دختری زیبا و

اجتماعی می خواست تا لباسهای زیبا بپوشد و به جشنها برود. وقتی شروع به تحصیل در رشته باستان‌شناسی کردم، خیلی ناراحت و مأیوس شد.

«شما همیشه ذهنی فعال و جدی داشته‌اید. مگر نه؟»

«بله، همین‌طور فکر می‌کنم. انسان احساس می‌کند که باید در زندگی

کوتاهش کار مثبتی انجام دهد.»

پوارو متفکرانه به او نگریست. حدس زد که پتریشیا لین در حدود سی سال داشته باشد. اصلاً خودش را آرایش نکرده بود. موهایش شانه شده بودند و هیچ آرایش بخصوصی نداشتند. چشمان آبی او از پشت عینک خیلی جدی به نظر می‌رسید. پوارو اندیشید: دختر ساده‌ای است. لباسهایش هم کهنه هستند. اصلاً به ظاهرش اهمیتی نمی‌دهد. لهجه پتریشیا و لحن صحبتش حکایت از تربیت خانوادگی خوبی می‌کرد. اما متأسفانه هر سال کسالت‌آورتر خواهد شد. وقتی پیر شود... ولی ناگهان به یاد کتس و روساکوف<sup>۱</sup> افتاد. و با خود اندیشید: عجب پیرزن فعال و شادی است. هرچه پیرتر می‌شود، دلشادتر می‌شود! اما دخترهای امروزی... پوارو اندیشید: شاید علتش پیرشدن خودم باشد. شاید همین دختر خشک و ساده و جدی در نظر مردی دیگر شبیه ونوس، الهه زیبایی باشد. البته احتمالش خیلی کم است. پتریشیا گفت: «واقعاً از بلایی که بر سر خانم جانستون آمد، خیلی تعجب کردم. استفاده از جوهر سبز اقدامی عمدی بوده تا گناه را به گردن نیگل بیندازند. اما باید به شما اطمینان خاطر بدهم که نیگل هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند.»

پوارو با علاقه بیشتری به دختر نگریست. او کمی سرخ و هیجان‌زده شده بود. دختر با جدیت ادامه داد: «فهمیدن نیگل ساده نیست چون در کودکی زندگی خانوادگی سختی داشته است.»

«خدایا، یکی دیگر!»

«بیخشید، چه گفتید؟»

«چیزی نگفتم. چه می‌گفتید؟»

«درباره نیگل. کنار آمدن با او خیلی سخت است. تمایل زیادی به ضدیت با هر نوع قانون و قدرتی دارد. خیلی باهوش است اما گاهی رفتار خیلی بدی دارد. همیشه در دفاع از خودش و بیان احساساتش دچار مشکل می‌شود و در این کار اصرار می‌ورزد. اگر همه کسانی که در اینجا زندگی می‌کنند بگویند که او جوهر را روی جزوه‌ها ریخته است، او از خودش دفاع نخواهد کرد و این اتهامات را تکذیب نمی‌کند. فقط می‌گوید: بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند این رفتار خیلی احمقانه است.»

«مسلماً این امر باعث سوء تفاهم می‌شود.»

«فکر می‌کنم ناشی از غرور است. چون همیشه رفتارش مورد سوء تفاهم

قرار گرفته است.»

«مدت طولانی است که او را می‌شناسید؟»

«خیر، در حدود یک سال. ما در سفری به فرانسه باهم آشنا شدیم. او سرما خورد و به آنفلوآنزا مبتلا شد. من هم از او پرستاری کردم. او بدن ضعیفی دارد و اصلاً مواظب سلامتی خودش نیست. گاهی برخلاف روحیه استقلال طلبانه‌اش، مثل کودکی خردسال به مواظبت احتیاج دارد.»

پوارو سر تکان داد. ناگهان از عشق و عاشقی خسته شد... اول سلیا با چشمان زیبا و ساده‌اش و حالا پتریشیا با جدیت زیادش. مسلماً جوانها باید باهم آشنا شده و ازدواج می‌کردند. اما خوشبختانه پوارو دیگر این مرحله را پشت سر گذاشته بود. سپس ایستاد و گفت: «خانم، اجازه می‌دهید انگشترتان را نگاه دارم. به زودی برایتان پس می‌آورم.»

پتریشیا با تعجب پاسخ داد: «البته.»

«خیلی مشتکرم. در ضمن خواهش می‌کنم خیلی مواظب خودتان باشید.»

«مواظب باشم؟ در مقابل چی؟»

پوارو با نگرانی پاسخ داد: «ای کاش خودم هم می‌دانستم.»



## ۶

روز بعد برای خانم هوبارد، روز خوبی بود. صبح با خیالی راحت از خواب بیدار شد. نگرانیهای اخیرش که به دلیل اتفاقات عجیب بود برطرف شده بود. دختری احمق با رفتاری ابلهانه مسئول این ماجرا بود. از حالا به بعد قانون و آرامش بر همه جا حکمفرما می شد. اما وقتی با این روحیه برای صبحانه پایین رفت، تصوراتش برهم ریخت. ظاهراً دانشجوها بیش از هر روز کلافه بودند و تق می زدند. آقای چندرا لال که ماجرای خرابکاری روی جزوه الیزابت را شنیده بود، هیجان زده شده و می گفت: «سرکوبی، سرکوب عمدی نژادی. نژادپرستی. این بهترین مثال و مدرک است.»

خانم هوبارد با تندی پاسخ داد: «آقای چندرا لال، شما نباید از این حرفها بزنید. هیچکس علت این کار یا شخصی که این عمل را انجام داده، نمی شناسد.»

جین تاملینسون گفت: «من فکر می کردم که سلیا پیش شما آمده و مسئولیت همه چیز را پذیرفته است. واقعاً دختر شجاعی است. ما باید خیلی با او مهربان باشیم.»

والری هاب هاوس با عصبانیت گفت: «جین، حالا چرا این طوری حرف می زنی؟»

«مگر چه گفتم؟»

نیگل گفت: «مسئولیت. عجب لغت چندش آور و بی معنی ای.»

«اتفاقاً لغت خوبی است و در لغتنامه آکسفورد نیز هست.»

«اوه، محض رضای خدا سر میز صبحانه از آکسفورد صحبت نکن.»

«خانم هوبارد، ماجرا چیست؟ آیا واقعاً سلیا آن چیزها را برمی داشته است؟ و به همین دلیل برای صبحانه نیامده است؟»

آکیومبو گفت: «من که چیزی نفهمیدم.»

کسی چیزی به او نگفت. همه می خواستند نظر خودشان را بگویند.

لن بیتسون گفت: «دختر بیچاره. آیا دچار بیماری روانی یا مشکل روحی است؟»

سالی به آرامی گفت: «من که تعجب نکردم. همیشه احساس می کردم که...»

الیزابت جانستون گفت: «منظورتان این است که سلیا روی جزوه من جوهر ریخته است؟ باورکردنش مشکل است.»

خانم هوبارد گفت: «سلیا روی نوشته های شما جوهر نریخته است. دلم می خواهد دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنید. خودم می خواستم ماجرا را به آرامی برایتان تعریف کنم...»

والری گفت: «اما جین دیشب از پشت در همه چیز را شنید.»

«من گوش نمی کردم. فقط از آنجا رد می شدم که...»

نیگل گفت: «بس کن زیبای سیاه. خودت خیلی خوب می دانی که چه کسی جوهر را ریخته است. من خودم جوهر را روی آن ریختم!» در لحنش تمسخر موج می زد.

«او نریخته، فقط تظاهر می کند! اوه، نیگل، آخر چرا این قدر ساده و احمق هستی؟»

«پتریشیا، من فقط می خواستم از تو دفاع کنم. دیروز صبح چه کسی جوهر را قرض کرد؟ تو.»

آکیومبو گفت: «من که هیچ چیز نمی فهمم.»

سالی به او گفت: «بهتر است که نفهمی. اگر به جای تو بودم اصلاً در این

کار دخالت نمی‌کردم.»

آقای چندرا لال برخاست و گفت: «لابد می‌خواهید حق مصر بر کانال سوئز را هم تکذیب کنید؟»

نیگل با عصبانیت فنجانش را بر روی نعلبکی فرود آورد و گفت: «اوه، بس کنید! اول آکسفورد بعد هم سیاست! آن هم سر صبحانه! من که می‌روم.»  
بعد با خشونت صندلیش را عقب کشید، بلند شد و اتاق را ترک کرد.  
پتریشیا به دنبال او دوید و گفت: «هوا سرد است. حتماً کت بپوش.»  
والری با نامهربانی گفت: «نُج، نُج. کم‌کم دارد به دام عشق می‌افتد!»  
ژنوبو که هنوز زبان انگلیسی‌اش خوب نبود و نمی‌توانست صحبت‌های سریع را بفهمد به رنه که همه چیز را برایش ترجمه می‌کرد، گوش داد. سپس با صدای بلند شروع به صحبت به زبان فرانسوی کرد.

کولین مک‌ناب مدتی بود که می‌خواست همه را ساکت کند و آنها را وادار به شنیدن حرف‌هایش کند، اما صدای بم و بلندش در هیاهو گم می‌شد. او که ناراحت شده بود با مشت محکم بر روی میز زد و همه را ساکت کرد. شیشه مربا از روی میز به زمین افتاد و شکست. «لطفاً همه ساکت شوید و اجازه بدهید حرفم را بزنم. تا حالا این همه حرف چرند و رفتار شقاوت‌آمیز ندیده بودم! هیچ‌کدام شما اندکی راجع به روان‌شناسی نمی‌دانید؟ ما نباید آن دختر را سرزنش کنیم. او دچار چندین بحران روحی شده است و احتیاج به معالجه به همراه محبت و مواظبت دارد، در غیر این صورت برای تمام عمر دچار بی‌تعادلی روحی خواهد بود. به شما اخطار می‌کنم. چیزی که او احتیاج دارد، مهر و محبت است.»

جین با دلخوری گفت: «گرچه با مهربانی و اظهار محبت موافقم ولی نباید دزدی و کارهای خلاف را تأیید کنیم. مگر نه؟»

«دزدی؟ ولی این که دزدی نبوده است. اوه! شما حال مرا به هم می‌زنید!»

والری لبخندی زد و گفت: «سلیا موضوع خوبی برای مطالعه است،

مگر نه؟»

«اگر منظورت بررسی عملکرد مغز است، بله، او موضوع خوبی است.»  
جین گفت: «گرچه او چیزی از من برنداشته است، با این حال فکر می‌کنم...»

کولین با نگاه تندی به سمت او چرخید و گفت: «خیر، او چیزی از اتاق تو برنداشته است. اگر از عمق مشکلات او و علت آنها باخبر بودی، اصلاً خوست نمی‌آمد.»  
«ولی فکر نمی‌کنم که...»

لن بیتسون گفت: «اوه، بس کن جین. جروبحث کافی است. اگر عجله نکنیم دیرمان خواهد شد.» درحالی که با هم از اتاق بیرون می‌رفتند به کولین گفت: «به سلیا بگو لازم نیست ناراحت باشد.»

چندرا لال گفت: «من می‌خواهم رسماً اعتراض کنم. پودر بوراسیک که برای چشمان خسته از مطالعه من لازم بود، دزدیده شده است.»

خانم هوبارد گفت: «آقای چندرا لال، شما هم دیرتان خواهد شد.»  
چندرا لال با خوشحالی گفت: «استاد ما وقت شناس نیست. وقتی هم تعدادی سؤال عمیق می‌پرسم عصبانی و بی‌منطق می‌شود.»

ژنویو دوباره قدری فرانسوی صحبت کرد.

«ژنویو، تو باید انگلیسی صحبت کنی. اگر موقع هیجان فرانسوی صحبت کنی، هیچ وقت انگلیسی را یاد نمی‌گیری. درضمن یکشنبه شام را در خانه خوردی و هنوز پولش را نپرداخته‌ای.»

«... الان کیف پولم همراه نیست. امشب...» و باز هم کلمات فرانسوی.  
آقای آکیومبو با نگاه پرسشگری به همه نگریست و گفت: «من که چیزی نفهمیدم.»

سالی گفت: «آکیومبو، بیا برویم. در راه دانشگاه همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.» سپس برای خانم هوبارد سر تکان داد و آکیومبوی خسته را به دنبال خودش کشید و از اتاق بیرون برد. خانم هوبارد نفس عمیقی کشید و گفت: «آه، آخر چرا این شغل را قبول کردم.»

والری که تنها کسی بود که در اتاق مانده بود با لبخند دوستانه‌ای گفت:  
«نگران نباشید. روشن شدن مسائل خیلی بهتر است. همه عصبی و حساس  
شده بودند.»

«من که خیلی تعجب کردم.»

«از این که سلیا این کار را کرده بود؟»

«بله. شما تعجب نکردی؟»

والری متفکرانه گفت: «اگر درست فکر می‌کردم، باید خودم حدس  
می‌زدم.»

«پس تو خیلی راجع به این مسئله فکر می‌کردی؟»

«خوب، یکی دو نکته نظرم را جلب کرد. به هر حال کولین را می‌خواست  
و به دست آورد.»

«بله. فکر نمی‌کنم که کارش صحیح بود.»

«انسان که نمی‌تواند مرد دلخواهش را با اسلحه به دست بیاورد. اما قدری  
مشکل روانی مسئله را حل می‌کند. ولی نگران نباشید. محض رضای خدا به  
سلیا بگویید لوازم آرایش ژنویو را به او پس بدهد وگرنه هیچ غذای خوشی  
در سر میز از گلوبمان پایین نخواهد رفت.»

«نیگل نعلبکی را شکست. شیشه مربا هم خرد شده است.»

والری گفت: «عجب صبحی بود!» سپس از اتاق بیرون رفت.

خانم هوبارد صدای والری را شنید که با خوشحالی گفت: «صبح بخیر  
سلیا. همه جا امن است. همه ماجرا را می‌دانند و تو را می‌بخشند، البته به  
دستور جین. کولین هم مثل شیر از تو دفاع کرد.»

سلیا وارد اتاق غذاخوری شد. چشمانش از گریه قرمز شده بودند.

«اوه خانم هوبارد.»

«سلیا، برای صبحانه دیر آمدی. قهوه سرد شده است و چیز زیادی باقی

نمانده است.»

«نمی‌خواستم با بقیه روبرو شوم.»

«خودم حدس زدم. به هر حال دیر یا زود باید با آنها روبرو شوی.»  
 «بله، می دانم. فکر کردم شب راحت ترم. و می دانم که نمی توانم اینجا  
 بمانم. آخر هفته از اینجا می روم.»

خانم هوبارد اخمی کرد و گفت: «فکر نمی کنم لزومی داشته باشد. کمی  
 دلخوری و تندروری واکنش طبیعی است، اما همه آنها جوانهای مهربان و  
 بخشنده ای هستند. البته باید خسارتها را جبران کنی...»

سلیا با اشتیاق صحبت خانم هوبارد را قطع کرد و گفت: «البته. دسته چکم  
 اینجا است. می خواستم راجع به همین مسئله با شما صحبت کنم.» او به دسته  
 چک و پاکت نامه ای که در دست داشت نگریست و ادامه داد: «برایتان نامه ای  
 نوشته بودم که اگر پایین آمدم و شما نبودید برایتان بگذارم. می خواستم  
 عذرخواهی کنم و چکی برایتان بگذارم تا با همه تسویه حساب کنید، اما  
 جوهر خودنویسم تمام شد.»

«باید فهرستی تهیه کنیم.»

«من تا جایی که یادم بود، فهرستی نوشته ام. اما نمی دانستم چیزهای نو  
 برایشان بخرم یا پول آنها را بدهم.»

«باید راجع به این مسئله فکر کنم. تصمیم گیری بدون تفکر سخت است.»

«اما اجازه بدهید چکی به شما بدهم تا اندکی خیالم راحت تر شود.»

خانم هوبارد اندیشید: راستی؟ چرا باید اجازه راحتی خیال به تو داد. از  
 آنجایی که دانشجویها همیشه دچار کمبود پول هستند، ماجرا با ارائه مقداری  
 پول نقد بهتر و زودتر حل خواهد شد. خصوصاً ژنویو را که شاید پیش خانم  
 نیکولاتیس مشکل برپا کند، ساکت و راضی می کند. سپس فهرستی را که سلیا  
 نوشته بود خواند و گفت: «بسیار خوب، اما نمی توان مبلغ آن را تخمین زد.»

سلیا با اشتیاق گفت: «اجازه بدهید به صورت علی الحساب چکی به شما  
 بدهم. رقم اصلی را پس از صحبت با بقیه به من بگویید تا با همه تسویه  
 حساب کنم.»

خانم هوبارد به صورت تخمینی مبلغی را که به نظرش به حقیقت نزدیک

بود، گفت و سلیا هم فوراً موافقت کرد و دسته چکش را باز کرد. ولی گفت: «اوه، خودنویسم خالی است.»

سپس به سمت قفسه‌ای که پر از اشیای متفرقه دانشجویها بود رفت. پس از چند لحظه گفت: «اینجا به غیر از جوهر نیگل هیچ جوهر دیگری نیست. ولی از همان استفاده می‌کنم. نیگل ناراحت نخواهد شد. وقتی بیرون رفتم باید یک شیشه جوهر بخرم.» او خودنویسش را پر کرد، برگشت و چک را نوشت. درحالی که چک را به خانم هوبارد می‌داد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «دیرم شده است. فرصت صبحانه خوردن ندارم.»

«سلیا، بهتر است چیزی بخوری. بیرون رفتن با شکم خالی خوب نیست. کمی نان و کره بخور. چه شده است؟»

ژرونیمو، پیشخدمت ایتالیایی به اتاق آمد و با دستانش علامتهای مسخره‌ای داد و اداهای خنده‌داری با صورتش درآورد. او گفت: «خانم آمده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند. خیلی هم عصبانی هستند.»

«الان می‌آیم.» درحالی که سلیا با عجله ساندویچ کوچکی را تهیه می‌کرد، خانم هوبارد اتاق را ترک کرد. خانم نیکولاتیس مانند شیری در باغ وحش که هنگام غذا با بی‌صبری در قفسش راه می‌رود، در طول اتاقش قدم می‌زد و به محض دیدن مدیر خوابگاه فریاد زد: «شایعاتی شنیده‌ام. شما پلیس به اینجا آورده‌اید؟ بدون آن که به من بگویید؟ فکر می‌کنید کی هستید؟ خدایا، او فکر می‌کند کیست؟»

«من به دنبال پلیس نفرستاده‌ام.»

«دروغ می‌گویید.»

«خانم نیکولاتیس، شما حق ندارید این‌طور با من حرف بزنید.»

«اوه نه؟ البته که نه! من اشتباه می‌کنم نه شما! همیشه من اشتباه می‌کنم. هرکاری که شما می‌کنید عالی و بی‌نقص است. پلیس به خوابگاه مشهور من آمده است.»

خانم هوبارد گفت: «این اولین بار نیست. یک بار پلیس به دنبال دانشجوی



سیاه‌پوستی که از راه نادرست پول به دست می‌آورد به اینجا آمد و پس از آن برای دستگیری مردی که به اسم مستعار در اینجا اتاق گرفته بود... و...  
 «اوه، اینها را به رخ من می‌کشید؟ مگر من مقصر هستم که مردم به اینجا می‌آیند، دروغ می‌گویند و با مدارک شناسایی جعلی اتاق می‌گیرند آن هم در زمانی که برای ادای شهادت در دادگاه تحت تعقیب هستند؟ شما برای موضوعی که مرا رنج داده است سرزنش می‌کنید؟»

«من اصلاً چنین کاری نمی‌کنم؟ می‌دانم که حضور پلیس در اینجا برای شهرت ما خوب نیست اما به دلیل وجود تعداد زیادی دانشجوی، اجتناب‌ناپذیر است. حقیقت این است که کسی پلیس را خبر نکرده است. دیشب به‌طور اتفاقی کارآگاه خصوصی خیلی مشهوری برای صرف شام مهمان من بود. او سخنرانی خیلی جالبی درباره جرم و جنایت برای دانشجویان ایراد کرد.»

«ظاهراً صحبت راجع به جرم و جنایت لازم بوده است! آنها به اندازه کافی همه چیز را می‌دانند. مگر دزدی و خرابکاری کافی نیست؟ شما هم هیچ کاری برای حل این مشکل انجام ندادید. هیچ‌کار!»  
 «من در این مورد کاری انجام داده‌ام!»

«بله، تمام مسائل خصوصی را برای این دوستان تعریف کردید. این افشای رازهای ما است.»

«اصلاً این‌طور نیست. من مسئول و مدیر اینجا هستم. باید به شما اطلاع بدهم که مشکل حل شده است. یکی از دانشجویها اعتراف کرده که مسئول بیشتر این وقایع بوده است.»

خانم نیکولائیس گفت: «گربه کوچک کیف! او را به خیابان بیندازید.»

«او حاضر است اینجا را ترک کند و خسارتها را جبران کند.»

«دیگر چه سودی دارد؟ حالا خوابگاه دانشجویی من بدنام شده است. دیگر هیچ‌کس به اینجا نخواهد آمد.» سپس به روی مبل افتاد و شروع به گریه کرد و افزود: «هیچ‌کس به احساسات من اهمیتی نمی‌دهد. رفتارشان نسبت به من تحمل‌ناپذیر است. مرا فراموش می‌کنند! به کناری می‌زنند! اگر فردا بمیرم



چه کسی اهمیت می دهد؟»

خانم هوبارد بدون پاسخ به این سؤال اتاق را ترک کرد و درحالی که برای دیدن ماریا به طبقه پایین می رفت با خودش گفت: «خدایا، خودت به من صبر عطا کن.»

ماریا انعطاف ناپذیر بود و اصلاً تمایل به همکاری و اجرای دستورها نداشت. کلمه پلیس بدون گفته شدن در هوا جاری بود.

«آنها ما را متهم می کنند. من و ژرونیمو. مگر در مملکتی بیگانه می توان انتظار عدالت را داشت؟ خیر، نمی توانم برنج درست کنم، اسپاگتی<sup>۱</sup> می پزم. برنجمان اصلاً خوب نیست.»

«اما همین دیشب اسپاگتی خوردیم.»

«مهم نیست. ما در کشورمان هرروز اسپاگتی می خوریم. سس آن هم خیلی خوشمزه است.»

«بله، اما فعلاً در انگلستان هستی.»

«بسیار خوب پس خوراک آب پز انگلیسی می پزم. می دانم هیچ کس دوست ندارد، اما می پزم. با پیازهایی که به جای سرخ کردن آب پز شده باشد، با گوشت و استخوان ترک خورده!»

ماریا با چنان غضبی حرف می زد که خانم هوبارد احساس کرد به ماجرای جنایی گوش می دهد. سپس با عصبانیت گفت: «هرچه دلت می خواهد بپز.»

عصر آن روز خانم هوبارد دوباره بر خودش مسلط شد. او در اتاق تمام دانشجویها یادداشتی گذاشت که پیش از شام به دیدنش بروند. وقتی همه حاضر شدند، ترتیباتی را که همراه با سلیا داده بود، تشریح کرد. به نظرش همه مهربان و خوب آمدند. حتی ژنویو که از قیمت تقریبی لوازم آرایش

۱. غذایی ایتالیایی شبیه ماکارونی.

خوشحال بود، گفت: «همه می دانند چنین حالت‌های عصبی گاهی پیش می آیند. سلیا ثروتمند است و احتیاجی به دزدی ندارد. فقط کمی دچار مشکلات روحی شده است. بله، حق با آقای مک ناب بود.» وقتی زنگ شام زده شد لن بیتسون خانم هوبارد را کناری کشید و گفت: «من در حال منتظر سلیا می شوم و او را به سالن غذاخوری می آورم تا مطمئن شود مشکل حل شده است.»

«لن، متشکرم. تو واقعاً مهربان هستی.»

«خواهش می کنم.»

زمانی که ظرف سوپ دست به دست می شد صدای لن از هال شنیده شد که می گفت: «سلیا بیا اینجا. همه دوستان اینجا هستند.» نیگل با مسخرگی گفت: «لن کار خیر امروزش را انجام داد.» با این حال وقتی سلیا وارد سالن شد، دستی برایش تکان داد. همه با شادی شروع به صحبت کردند و جمله‌های دل‌نشینی به سلیا گفتند. سرانجام هیاو به سکوتی ناراحت‌کننده ختم شد. در این هنگام آقای آکیومو به سلیا نگرست و روی میز خم شد و گفت: «سرانجام آنها چیزهایی را که نفهمیده بودم، برایم توضیح دادند. شما در دزدی خیلی باهوش هستید، چون تا مدت‌ها هیچ‌کس نفهمید. واقعاً باهوش هستید.»

سالی فینچ چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «آکیومبو، تو آخر مرا می‌کشی.» در نتیجه این صحبت غذا به گلوش پرید و به شدت به سرفه افتاد و مجبور شد به اتاق دیگر برود. موج طبیعی خنده همه جا را فراگرفت. کولین مک‌ناب سر میز غذا دیر آمد. او ساکت‌تر و متفکرت‌تر از همیشه بود. در پایان غذا پیش از آن که بقیه اتاق غذاخوری را ترک کنند، برخاست و گفت: «چون قرار ملاقاتی دارم می‌خواهم بیرون بروم. اما باید مطلبی را به شما بگویم. سلیا و من امیدواریم سال دیگر وقتی درسم تمام شد، ازدواج کنیم.» او با خجالت و حیا تبریکهای دوستانش را پذیرفت و در نخستین فرصت از آنجا رفت. اما سلیا خوشحال به نظر می‌رسید.

لن بیتسون گفت: «یک مرد خوب دیگر وارد جریان زندگی شد.»  
پتریشیا گفت: «سلیا، خیلی خوشحال شدم. امیدوارم که باهم خوشبخت شوید.»

نیگل گفت: «عالی شد. فردا مقداری نوشیدنی می آوریم و به امید سلامتی شما می نوشیم. جین چرا این قدر متفکر هستی؟ مگر تو با ازدواج مخالفی؟»

«البته که مخالف نیستم.»

«از بی بندوباری خیلی بهتر است، مگر نه؟ خصوصاً برای بچه‌ها.»  
ژنویو گفت: «اما برای مادرها بهتر است که خیلی جوان نباشند، چون برای سلامتیشان خطرناک است.»

نیگل گفت: «امیدوارم منظورت این نباشد که سلیا به سن بلوغ نرسیده است. او آزاد، سفید و بیست و یک ساله است.»

چندرا لال گفت: «این خیلی اهانت آمیز است.»

پتریشیا گفت: «خیر آقای چندرا لال. این فقط یک ضرب‌المثل است. به معنی ظاهری آن توجه نکنید.»

آقای آکیومبو گفت: «من که اصلاً نمی فهمم. اگر این جمله معنی اصلی اش را ندارد، برای چه به زبان می آورید؟»

ناگهان الیزابت جانستون صدایش را بلند کرد و گفت: «گاهی چیزهایی گفته می شود که برخلاف ظاهرشان خیلی معنی دارند. منظورم این ضرب‌المثل نبود، بلکه راجع به چیز دیگری صحبت می کنم.» سپس به تمامی حاضران که دور میز نشسته بودند نگرست و ادامه داد: «راجع به اتفاقی که دیروز افتاد، صحبت می کنم.»

والری پرسید: «منظورت چیست؟»

سلیا گفت: «امیدوارم تا فردا همه چیز حل شود. منظورم جوهر روی جزوه و ماجرای احمقانه کوله‌پشتی است. اگر شخص مسئول خودش مثل من، اعتراف کند، دیگر مسئله‌ای باقی نخواهد ماند.» او با چهره‌ای سرخ و با

التماس صحبت کرد. چند نفری با کنجکاوی به او نگریستند. والری با خنده گفت: «و بعد همه با خوبی و خوشی در کنار یکدیگر زندگی خواهیم کرد.»

پس از آن همگی به اتاق نشیمن رفتند. همه سعی کردند به سلیا قهوه بدهند. سپس رادیو را روشن کردند. بعضی از دانشجویها به دنبال قرارها یا کارهایشان رفتند و سرانجام ساکنان خانه‌های شماره ۲۴ و ۲۶ خیابان هیکوری برای استراحت به رختخواب رفتند. وقتی خانم هوبارد به رختخوابش می‌رفت اندیشید: روز خسته‌کننده‌ای بود ولی خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت.

## ۷

خانم لمون همیشه وقت شناس بود. مه، طوفان، بیماری، اعتصاب و سایر نقلیه و هیچ چیز دیگر نمی توانست بر این زن خارق العاده اثر بگذارد. اما امروز خانم لمون درحالی که به تندی نفس می کشید با پنج دقیقه تأخیر به سر کارش رسید. او با اغراق زیاد عذرخواهی کرد و گفت: «آقای پوارو، خیلی متأسفم. واقعاً عذر می خواهم. داشتم حرکت می کردم که خواهرم به من تلفن زد.»

«آه، امیدوارم که حالشان خوب باشد.»

«اتفاقاً این طور نیست. او خیلی ناراحت بود. یکی از دانشجوها خودکشی کرده است.»

پوارو به منشی خود خیره شد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

«بیخشید آقای پوارو، چه گفتید؟»

«اسم آن دانشجو چیست؟»

«سلیا آوستین.»

«چگونه؟»

«فکر می کنند مورفین خورده است.»

«اتفاقی نبوده است؟»

«خیر. ظاهراً نامه ای هم به جا گذاشته است.»

پوارو به آرامی گفت: «اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم. بله درست

است... منتظر وقوع اتفاقی بودم، اما نه این اتفاق.» سپس به خانم لمون که قلم و دفتر یادداشت به دست داشت، نگریست و سر تکان داد و گفت: «خیر. نامه‌هایم را به شما واگذار می‌کنم. آنها را دسته‌بندی و بایگانی کنید. به هر کدام هم که می‌توانید پاسخ دهید. من هم به خیابان هیکوری می‌روم.»

ژرونیمو فوراً پوارو را به یاد آورد، او را به داخل خانه راهنمایی کرد و گفت: «آه، آقا، شما هستید؟ ما دچار دردسر شده‌ایم. دردسری بزرگ. خانم کوچک، امروز صبح در رختخوابش مرده است. ابتدا دکتر آمد و سر تکان داد. حالا هم بازرس پلیس آمده است. به طبقه بالا رفته تا خانم مدیر و خانم بزرگ را ببیند. دختر بیچاره، آخر برای چه خودش را کشته است؟ درحالی که دیشب نامزد شدند و همه چیز خیلی خوب بود و همه شادی می‌کردند.»

«نامزد شدند؟»

«بله، بله. با آقای کولین، همان که هیکل بزرگی دارد و پیپ می‌کشد.»

«او را می‌شناسم.»

ژرونیمو در اتاق نشیمن را باز کرد و با احترام خیلی زیاد به پوارو تعارف کرد تا وارد شود.

«خواهش می‌کنم اینجا بمانید. وقتی پلیسها رفتند به خانم می‌گویم شما اینجا هستید. خوب است؟»

پوارو قبول کرد و ژرونیمو رفت. او که تنها مانده بود با دقت زیاد شروع به واریسی‌اشیایی که متعلق به دانشجویان بود، کرد. نتیجه کارش بی‌ثمر بود. دانشجویها بیشتر اموال و کاغذهایشان را در اتاقشان نگه می‌داشتند.

در طبقه بالا خانم هوبارد مقابل بازرس شارپ<sup>۱</sup> که بسیار محترمانه سؤالی می‌پرسید، نشسته بود. او مردی درشت هیکل با رفتاری آرام و گمراه‌کننده بود.

«می دانم که این ماجرا خیلی برای شما ناراحت کننده است، اما همان طور که آقای دکتر کولز گفت دادگاهی تشکیل خواهد شد و ما باید تمام اطلاعات لازم را به دست آوریم. گفتید که اخیراً این دختر ناراحت و نگران بوده است؟»

«بله؟»

«عاشق بوده است؟»

خانم هوبارد پس از کمی فکر گفت: «دقیقاً نه!»

بازرس شارپ مصرانه گفت: «بهتر است همه چیز را برایم بگویید. همان طور که گفتم باید همه چیز را بدانیم و دید صحیحی نسبت به موضوع به دست آوریم. آیا برای خودکشی دلیلی داشته است؟ احتمالاً حامله نبوده است؟»

«اصلاً این طور نیست. علت تأمل من این است که دختر بیچاره مرتکب چند کار احمقانه شده بود و من امیدوار بودم که مطرح و افشا نشوند.»  
بازرس شارپ سرفه ای کرد و گفت: «ما به خواسته شما احترام می گذاریم. قاضی هم مرد باتجربه ای است. اما باید همه چیز را بدانیم.»  
«بله، حق با شما است. حقیقت این است که در حدود سه ماه پیش اشیایی ناپدید می شدند. البته چیزهای باارزشی نبودند.»

«منظورتان چیزهای لوکس مثل جواهر یا جورابهای گران است؟ پول چطور؟»

«هیچ پولی دزدیده نشده است.»

«این دختر مسئول این دزدیها بود؟»

«بله.»

«او را هنگام ارتکاب جرم گرفتید؟»

«خیر. دو شب پیش یکی از دوستانم برای شام به اینجا آمد. آقای هرکول

پوارو. شاید اسمشان را شنیده باشید.»

بازرس شارپ نگاهش را از روی دفتر یادداشتش برداشت. چشمانش از تعجب گشاد شد. اتفاقاً پوارو را خیلی هم خوب می‌شناخت.

«آقای پوارو؟ ماجرا خیلی جالب شده است.»

«او برای ما سخنرانی کرد، سپس موضوع دزدیها مطرح شد و او در مقابل همه به من توصیه کرد که پلیس را خبر کنم.»

«راستی؟»

«سپس سلیا به اتاق من آمد و به همه چیز اعتراف کرد. خیلی هم ناراحت و نگران بود.»

«صحبتی از شکایت و پیگیری قانونی مطرح نشد؟»

«خیر. او می‌خواست خسارتها را جبران کند. همه خیلی به او محبت کردند.»

«آیا دچار کم‌پولی و مشکلات مالی بود؟»

«خیر. شغل خوبی در داروخانه بیمارستان سنت کاترین داشت، فکر می‌کنم قدری پول هم پس‌انداز کرده بود. وضع مالی او از بقیه دانشجویها بهتر بود.»

«پس اگرچه احتیاجی نداشت، با این حال دزدی می‌کرد.»

خانم هوبارد گفت: «ظاهراً به آن کلیتومانیا<sup>۱</sup> می‌گویند.»

«بله، از همین اسم استفاده می‌کنند و به کسانی می‌گویند که با وجودی که احتیاج به چیزی ندارند با این حال آن را می‌دزدند.»

«البته نباید بی‌انصافی کرد. می‌دانید، پای یک مرد جوان در میان بود.»

«مزاحمش بود؟»

«اوه خیر. کاملاً برعکس است. او به شدت از این دختر دفاع کرد. اتفاقاً دیشب هم اعلام کردند که باهم نامزد شده‌اند.»



ابروان بازرس شارپ به علامت تعجب بالا رفتند.  
 «سپس بالا رفت و مورفین خورد؟ این غیر عادی است. مگر نه؟»  
 «بله. من که نمی فهمم.» ناراحتی و اندوه در چهره خانم هوبارد نمایان شد.  
 شارپ با سر به کاغذی که بین آنها بر روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت:  
 «با این حال حقایق کاملاً واضح و معتبر هستند.» متن نامه این بود:  
 خانم هوبارد عزیز، خیلی متأسفم، این بهترین کاری است که می توانم  
 انجام دهم.

«این نامه امضا ندارد. شما شک ندارید که دست خط خودش است؟»  
 «بله.» خانم هوبارد موقع پاسخ با اخم و تردید به تکه کاغذ پاره شده.  
 نگریست. چرا احساس می کرد که چیزی صحیح نیست و این نامه ایرادی  
 دارد؟

بازرس گفت: «اثر انگشت واضحی وجود دارد که مربوط به آن دختر  
 است. در این شیشه کوچک که نام بیمارستان سنت کاترین رویش نوشته شده  
 مورفین بوده است، و به گفته شما او در داروخانه همان بیمارستان کار  
 می کرده است. لابد به قفسه داروهای سمی دسترسی داشته است. و از  
 همانجا این شیشه را برداشته است. احتمالاً دیروز به قصد خودکشی آن را با  
 خود به خانه آورده است.»

«اما باورم نمی شود، اصلاً منطقی نیست. دیشب خیلی خوشحال و شاد  
 بود.»

«پس باید فرض کنیم که وقتی به رختخواب رفته است عاملی درونی بروز  
 کرده است. شاید گذشته و زندگی خیلی پیچیده ای داشته است. شاید از  
 افشای همان مطالب می ترسیده است. شما فکر می کنید او خیلی عاشق این  
 مرد جوان بوده است؟ راستی، اسم او چیست؟»

«کولین مک ناب. او در حال تحصیل در سنت کاترین است.»

«بزشکی می خواند؟ آن هم در سنت کاترین؟»

«سلیا واقعاً او را دوست داشت. او مرد جوان و مستقلى است.»

«پس دلیل اصلی همین است. این دختر احساس می‌کرده که ارزش این پزشک جوان را ندارد، یا این که تمام حقایق را به نامزدش نگفته است. او خیلی جوان بود، مگر نه؟»  
«بیست و سه سال داشت.»

«دخترها در این سن و سال خیلی رؤیایی و آرمان‌گرا هستند و عشق و عاشقی برایشان خیلی مهم است. بله، متأسفانه اکثراً همین‌طور هستند. افسوس!» او برخاست و ادامه داد: «حقایق باید کشف شوند و ما نهایت تلاشمان را خواهیم کرد. متشکرم، خانم هوبارد. اکنون اطلاعات کافی در اختیار دارم. مادرش دو سال پیش مرده و تنها خویشاوندش عمه‌ای است که در یورکشایر زندگی می‌کند. من خودم با او تماس خواهم گرفت.» و بعد تکه کاغذی را که سلیا روی آن نوشته بود، برداشت. ناگهان خانم هوبارد گفت:  
«آن نامه ایرادی دارد.»

«چه ایرادی؟»

«نمی‌دانم. فقط احساس می‌کنم.»

«مطمئنید که دست خط خودش است؟»

«اوه، بله. مشکل این نیست.»

سپس دستانش را روی صورتش گذاشت و فشرد، با لحن خسته‌ای گفت:  
«امروز احساس حماقت می‌کنم.»

بازرس با مهربانی و برای همدردی گفت: «می‌دانم که این واقعه برای شما خسته‌کننده و غم‌انگیز بوده است. بهتر است پیش از این مزاحمتان نشوم.»  
بازرس شارپ در را باز کرد و ناگهان روی ژرونیمو که از بیرون خودش را به در چسبانده بود، افتاد. بازرس با لحن دلپذیری گفت: «سلام، از پشت در گوش می‌کردی؟»

ژرونیمو با خجالت گفت: «نه، نه. من گوش نمی‌کردم. هرگز! فقط آمدم پیغامی را برسانم.»  
«چه پیغامی؟»

«آقای در طبقه پایین منتظر دیدن خانم هوبارد است.»

«بسیار خوب، برو و به خانم بگو.»

او از کنار ژرونیمو گذشت، اما از انتهای سالن برگشت تا مطمئن شود این مرد ایتالیایی راست می‌گوید. او وقتی به اتاق رسید ژرونیمو می‌گفت: «آقای که آن شب برای شام آمد و سبیل داشت، طبق پایین منتظر دیدن شما است.» خانم هوبارد که حواسش پرت بود گفت: «ها؟ چه گفتی؟ او، متشکرم ژرونیمو. الان پایین می‌روم.»

شارپ لبخندی زد و اندیشید: آقای که سبیل دارد. شرط می‌بندم خودش است. او به طبقه پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد و گفت: «سلام آقای پوارو، مدت‌ها است که شما را ندیده‌ام.»

پوارو که روی زانو در مقابل یک کثوی باز نشسته بود برخاست و گفت: «آه، بله، بازرس شارپ. شما که اینجا کار نمی‌کردید؟»

«دو سال پیش به اینجا منتقل شدم. ماجرای کریز هیل<sup>۱</sup> را به یاد دارید؟»

«بله، ولی مدت زیادی گذشته است. بازرس، شما خیلی جوان

مانده‌اید...»

«بد نیستم.»

«ولی من پیر شده‌ام. افسوس!»

«اما هنوز از بعضی لحاظ فعال هستید.»

«منظورت چیست؟»

«خوب، می‌خواهم بدانم چرا آن شب به اینجا آمدید و درباره جرم

جنایت برای دانشجوها سخنرانی کردید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «دلیل بسیار ساده‌ای دارد. خانم هوبارد، خواهر

منشی عزیزم خانم لمون است. به همین دلیل وقتی خواهش کرد...»

«وقتی از تو خواهش کرد وقایعی را بررسی کنید که در اینجا اتفاق می‌افتد،

شما به اینجا آمدید. مگر نه؟»

«بله، حق با شما است.»

«من می خواهم بدانم، حل این ماجرا چه نفعی برای شما دارد؟»

«منظورتان این است که چرا به این قضیه علاقه مند شده ام؟»

«بله، منظورم همین است. اینجا دختر بچه ای چیزهای کوچکی را

می دزدد. همیشه از این اتفاقها می افتد. این ماجرا برای شما خیلی پیش پا افتاده

و بی ارزش محسوب می شود.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «این ماجرا اصلاً ساده نیست.»

«چرا نه؟ چه چیز مشکلی در آن وجود دارد؟»

پوارو روی صندلی نشست و اخمی کرد و غباری را که روی زانوی

شلوارش بود تکاند و گفت: «ای کاش می دانستم.»

شارپ اخم کرد و گفت: «من که اصلاً نمی فهمم.»

«خیر. من هم نمی فهمم. چیزهایی که دزدیده شده، هیچ نظم و هماهنگی

نداشتند و اصلاً منطقی نبودند. این شبیه دیدن رد پای طولانی است که

مربوط به یک نفر نیست. به قول تو رد دختر بچه احمقی به طور واضح دیده

می شود. اما چیزهای بیشتری هم وجود دارد. چیزهایی که به نحوی اتفاق

افتاده اند تا با کارهای سلیا آوستین هماهنگی داشته باشند، ولی این طور

نیستند. آنها بی معنی و بی هدف بودند. در ضمن شواهدی مبنی بر خشونت

وجود دارد، اما سلیا دختر خشنی نبود.»

«آیا مبتلا به کلپتومانیا نبود؟»

«شک دارم.»

«پس لابد یکی از همین دله دزدها است؟»

«خیر. به نظرم تمام این کارها برای جلب توجه یک مرد جوان صورت

گرفته بود.»

«کولین مک ناب؟»

«بله، او از ته قلب عاشق کولین مک ناب بود. اما کولین توجهی به او

نمی‌کرد. او هم به جای خوب، زیبا و باتربیت بودن، خودش را دختری مجرم و جوان و جالب جا زد. نتیجه کارش هم موفقیت‌آمیز بود. کولین مک‌ناب فوراً عاشق او شد!»

«پس باید جوان احمقی باشد!»

«اصلاً این‌طور نیست. او روان‌شناس پرتلاشی است.»

«اوه، پس این‌طور. یکی از آنها است! حالا فهمیدم. این دختر باید خیلی زرنگ باشد.»

«بله، در کمال تعجب همین‌طور است.»

بازرس شارپ نگاه تندی به پوارو انداخت و پرسید: «منظورتان چیست؟»

«من فکر می‌کنم که شخص دیگری این نقشه را برای او کشیده بوده

است.»

«به چه دلیل؟»

«من از کجا بدانم؟ بی دلیل یا با دلیل. فعلاً نمی‌دانم.»

«به کسی در این رابطه مظنون نیستی؟»

«خیر... مگر این که... ولی نه...»

«با این حال باز هم نمی‌فهمم. اگر او به کلپتومانیا تظاهر می‌کرده و در این

رابطه موفق هم شده، پس چرا دست به خودکشی زده است؟»

«پاسخ این است که او خودکشی نکرده است.» دو مرد به یکدیگر

نگریستند. پوارو به آرامی پرسید: «شما مطمئنید که او خودکشی کرده

است؟»

«آقای پوارو، این مثل روز روشن است. دلیلی برای رد شواهد وجود

ندارد ولی...»

در باز شد و خانم هوبارد وارد اتاق شد. صورتش قرمز و کاملاً جدی بود.

او فوراً گفت: «سلام آقای پوارو. بازرس شارپ، یادم آمد. ناگهان به یاد آوردم

که چرا آن نامه خودکشی قلبی بوده است. سلیا نمی‌توانسته چنین چیزی را

نوشته باشد.»

«چرا خانم هوبارد؟»

«چون آن نامه با جوهر مشکی معمولی نوشته شده است. در حالی که سلیا خودنویسش را با جوهر سبزی که آنجا است، پر کرده بود. دیروز موقع صبحانه این کار را کرد.»

بازرس شارپ ناگهان برخاست و با عجله اتاق را ترک کرد. پس از چند دقیقه برگشت. او که دچار دگرگونی شده بود، گفت: «حق با شما است. خودم اتاق را بازرسی کردم. تنها خودنویسی که در اتاق و روی پاتختی بود، پر از جوهر سبز است. حالا شیشه جوهر...»

خانم هوبارد شیشه را که تقریباً خالی بود، برداشت. سپس با دقت ماجراهایی را که سر میز صبحانه پیش آمده بود، توضیح داد. و در آخر گفت: «من مطمئنم که این تکه کاغذ از وسط نامه‌ای که او دیروز برایم نوشته بود، پاره شده است. البته من آن را نخواندم.»

«او با نامه چه کار کرد؟»

خانم هوبارد سر تکان داد و گفت: «من برای انجام کارهایم او را اینجا تنها گذاشتم. فکر می‌کنم آن را فراموش کرده و همین جا گذاشته است.»

«یک نفر هم آن را دیده... و باز کرده است. یک نفر... شما معنی این امر را می‌فهمید؟ من از اول از این تکه کاغذ خوشم نیامد. در اتاق او مقدار زیادی کاغذ یادداشت وجود دارد. استفاده از آنها برای یادداشت خودکشی خیلی طبیعی‌تر است. یعنی این که یک نفر دیده است که از مقدمه نامه او می‌تواند استفاده کند تا مطلب کاملاً متفاوتی را تداعی کند. و علت خودکشی را نشان دهد...» بعد مکث کرد. اما به آرامی و شمرده گفت: «این یعنی...»

پوارو گفت: «جنایت.»



گرچه پوارو از شام ساعت پنج عصر خوشش نمی آمد و آن را جانشین خوبی برای شام شب نمی دانست، اما دیگر به این امر عادت کرده بود. جرج میز متنوعی از تکه های بزرگ مربعی شکل کیک و نان و مربا و چای قوی هندی تهیه دیده بود. همه این تدارکات برای پذیرایی از بازرس شارپ آماده شده بود که حالا به صندلی تکیه داده و سومین فنجان چای خود را می نوشید. «آقای پوارو، امیدوارم از این که بدون برنامه قبلی به اینجا آمده ام، مزاحم شما نشده باشم. من تا برگشتن دانشجویها یک ساعت فرصت دارم. باید از همه آنها بازجویی کنم و اصلاً از این کار خوشم نمی آید. شما پیش از این ملاقاتی با آنها داشته اید. فکر کردم شاید بتوانید اطلاعات مفیدی به من بدهید، بخصوص در مورد خارجیها.»

«فکر می کنید من برای قضاوت درباره خارجیها فرد مناسبی هستم؟ اما، هیچکدام آنها بلژیکی نیستند.»

«بلژ... اوه،... فهمیدم! منظورتان این است که چون بلژیکی هستید، همه ملیتهای دیگر به همان اندازه که برای من خارجی هستند، برای شما هم خارجی محسوب می شوند. اما این درست نیست. منظورم این است که شما راجع به مردم و روحیات ملی قاره اروپا بیشتر از من اطلاع دارید. اما در برابر هندیها و آفریقاییها مثل هم هستیم.»

«خانم هوبارد می تواند بهترین کمک برای شما باشد. چند ماه است که

با آن جوانها زندگی می‌کند و در شناخت روحیه انسانها و قضاوت راجع به آنها باتجربه است.»

«بله، او زن بسیار باتجربه و فعالی است. من به او اعتماد دارم. باید مالک خوابگاه را ببینم. امروز صبح آنجا نبود. او صاحب چند خوابگاه و کلوب دانشجویی است و ظاهراً زیاد مورد علاقه اطرافیانش نیست.»

پوارو پس از یکی دو دقیقه گفت: «به سنت کاترین رفتید؟»

«بله. رئیس داروخانه خیلی کمک کرد. او از شنیدن این خبر خیلی اندوهگین شد.»

«نظرش راجع به این دختر چه بود؟»

«سلیا بیشتر از یک سال بود که آنجا کار می‌کرد و همه او را دوست داشتند. به نظر دکتر او گند ولی دقیق بود. بدون شک مورفین را از همانجا برداشته است.»

«راستی؟ خیلی جالب ولی گمراه‌کننده است!»

«آن شیشه مورفین تارتاریت بود که در قفسه داروهای خطرناک داروخانه نگهداری می‌شد و در طبقه بالای قفسه قرار داشت. اخیراً به جای این دارو از مورفین هیدروکلراید استفاده می‌شود که به صورت قرص تهیه می‌گردد. ظاهراً در تهیه داروها هم به مسائل تجاری و مد روز توجه می‌کنند. دکترها هم در تجویز دارو از همدیگر تقلید و پیروی می‌کنند. البته دکتر این حرفها را نزد بلکه برداشت خودم بود. در طبقه بالای آن قفسه داروهای وجود دارند که در گذشته رواج داشته‌اند، اما دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرند.»

«به این ترتیب ناپدید شدن یک شیشه گردو خاک گرفته مورفین تارتاریت نظر کسی را جلب نمی‌کند؟»

«بله، درست است. صورت برداری از داروها در فواصل معین انجام می‌گیرد. هیچ‌کس نسخه‌ای را که در آن مورفین تارتاریت تجویز شده باشد به یاد نداشت. ناپدید شدن این شیشه تا زمانی که مورد احتیاج قرار می‌گرفت و یا تا زمانی که صورت برداری می‌کردند مورد توجه کسی قرار نمی‌گرفت. هر



سه نفری که نسخه می‌پیچیدند، کلید قفسه داروهای خطرناک را داشتند. این قفسه در مواقع لزوم باز می‌شد، اما در روزهای شلوغ که هر چند دقیقه یک‌بار باید دارویی از آنجا برمی‌داشتند، قفل قفسه تا آخر وقت کار باز می‌ماند.»

«غیر از سلیا چه کسانی به این قفسه دسترسی داشتند؟»

«دو زنِ دیگر که آنجا کار می‌کردند، اما آنها هیچ رابطه‌ای با خانه خیابان هیکوری ندارند. یکی از آنها چهار سال است که آنجا کار می‌کند و دیگری هم که قبلاً در بیمارستان دوون<sup>۱</sup> کار می‌کرده است، چند هفته پیش در اینجا مشغول به کار شده است. سابقه خوبی هم دارد. سپس سه دکتر داروسازی که سالهاست در سنت کاترین کار می‌کنند. از لحاظ قانونی فقط آنها باید به قفسه داروهای خطرناک دسترسی داشته باشند. دیگر پیرزنی که زمینها را تمیز می‌کند، او هر روز بین ساعت نه تا ده آنجا کار می‌کند و اگر خانمها مشغول پاسخگویی به مشتریها باشند، می‌توانسته شیشه دارویی را بردارد. او سالهاست که برای بیمارستان کار می‌کند و چنین کاری از او بعید است. مسئول آزمایشگاه هم گاهی با شیشه‌های پر دارو به آنجا می‌آید و می‌توانسته در موقعیت مناسب داروی مورد نظرش را بردارد. اما هیچ‌کدام از این احتمالات منطقی به نظر نمی‌رسند.»

«آیا افراد غریبه هم به داخل داروخانه می‌آیند؟»

«زیاد، آن هم به دلایل مختلف. آنها برای دیدن دکتر داروساز از داخل داروخانه عبور می‌کنند. یا نماینده‌های فروش کارخانه‌های بزرگ برای دیدن مدیر بخش تدارکات باید از پشت پیشخان داروخانه عبور کنند. البته گاهی دوستان این دخترها برای دیدن آنها می‌آیند که البته به ندرت چنین چیزی اتفاق می‌افتد.»

«خوب، حالا بهتر شد. اخیراً چه کسانی برای دیدن سلیا اوستین آمده

بودند؟»

شارپ به دفترچه یادداشتش نگاه کرد و گفت: «سه شنبه هفته پیش دختری به نام پتریشیا لین به دیدنش آمده و از سلیا دعوت کرده بود که پس از کار باهم به سینما بروند.»

پوارو متفکرانه گفت: «پتریشیا لین.»

«او فقط پنج دقیقه مانده و اصلاً به قفسه داروهای خطرناک نزدیک نشده است. فقط از کنار پیشخان با سلیا صحبت می‌کند. در ضمن دختری رنگین پوست را که دو هفته پیش آمده بود، به یاد می‌آورند. همه می‌گویند که خیلی باشخصیت بوده است. ظاهراً به این کار علاقه‌مند بوده و سؤالهایی پرسیده و یادداشتهایی هم تهیه کرده است. او زبان انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرده است.»

«باید الیزابت جانستون باشد. راستی به این کار علاقه‌مند بوده است؟»

«روز یادبود بیمارستانها بوده است. او به سازماندهی و برنامه داروخانه علاقه نشان داده است و درباره داروهای لازم برای کودکانی که مبتلا به اسهال و عفونتهای پوستی هستند، سؤالهایی پرسیده است.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «کس دیگری هم هست؟»

«کسی چیزی یادش نمی‌آید.»

«آیا دکترها هم به پشت پیشخان داروخانه وارد می‌شوند؟»

«همیشه و همه وقت. رسمی و غیررسمی. گاهی برای گرفتن دارویی خاص و یا بررسی داروهای موجود.»

«اگر درست یادم مانده باشد یکی دو تا از دانشجویان مقیم در خیابان هیکوری در سنت کاترین تحصیل می‌کنند. آن جوان هیکل دار مو قرمز... ای... بیس... بیت مان...»

«لئونارد بیتسون. بله، درست است. کولین مک ناب هم دوره تخصصی اش را در آنجا می‌گذرانند. جین تاملینسون هم در بخش فیزیوتراپی کار می‌کند.»

«احتمالاً همه آنها به داروخانه زیاد رفت و آمد می‌کنند.»

«بله، و مشکل اینجا است که زمان ملاقاتها را کسی به یاد نمی‌آورد چون

به رفت و آمدهای آنها عادت دارند. در ضمن جین تاملینسون از دوستان نزدیک یکی از این خانمهای شاغل در داروخانه بوده است.»

پوارو گفت: «تحقیق در این زمینه اصلاً ساده نیست.»

«بله، حق با شما است! هر فرد شاغل در بیمارستان می توانسته به قفسه داروهای خطرناک دسترسی داشته باشد، و بگوید: «آخر چرا این قدر شربت ارسنیکالیس در اینجا دارید؟ دیگر کسی از آنها استفاده نمی کند. کسی هم به این امر فکر نمی کند و چیزی یادش نمی ماند.» شارپ پس از کمی تأمل و سکوت گفت: «ما مطمئن هستیم که یک نفر مورفین را به سلیا آوستین خورانده و شیشه دارو و تکه کاغذ را در اتاق او گذاشته است تا خودکشی را تداعی کند. اما چرا؟ برای چه این کار را کرده است؟»

پوارو سر تکان داد، اما شارپ باز گفت: «صبح امروز شما گفتید که احتمالاً کس دیگری به سلیا آوستین پیشنهاد کرده تا به کلپتومانیا تظاهر کند.» این فقط یک نظریه کوچک است. شک دارم که خودش برای چنین کاری جرأت و هوش کافی داشته است.»

«پس چه کسی این پیشنهاد را به او داده است؟»

«تا آنجایی که من می دانم فقط سه نفر از دانشجویها اطلاعات کافی برای چنین پیشنهادی داشته اند. لئونارد بیتسون اطلاعات کافی در این زمینه دارد و از علاقه کولین به شخصیتهای غیرعادی باخبر بود. شاید چنین چیزی را به عنوان شوخی به سلیا پیشنهاد کرده است و کارهای لازم را برایش تشریح کرده باشد. اما دلیلی وجود ندارد که او چندان تمایلی به ادامه این بازی داشته باشد، مگر این که انگیزه ای قوی وجود داشته باشد و یا این که شخصیتش تفاوت فاحشی با ظاهر متینش داشته باشد. (همیشه باید این مسئله را به یاد داشت.) نیگل چپمن ذهنیتی تند و اندکی جنون آمیز دارد. شاید در نظرش این کار شوخی و تفریح خوبی بوده و بدون ناراحتی وجدان آن را دنبال کرده است. او با وجود رشد جسمانی هنوز کودکی بیش نیست. سومین نفر زن جوانی است به اسم والرئ هاب هاوس. او باهوش و زیرک است و

تحصیل کرده و امروزی است. احتمالاً آنقدر در روان‌شناسی مطالعه داشته است که بتواند واکنش احتمالی کولین را پیش‌بینی کند. اگر به سلیا علاقه‌مند بوده، برایش مهم نبود که با نیرنگ و حيله کولین را به دام بیندازد و از او احمق‌ی تمام‌عیار بسازد.»

شارپ درحالی که اسامی را می‌نوشت، گفت: «لئونارد بیتسون، نیگل چپمن و والری هاب هاوس. برای این سرخ‌متشکرم. موقع بازجویی از آنها سعی می‌کنم دقیقتر باشم. هندیها، یکی از آنها دانشجوی پزشکی است.»

«ذهن او به مسائل سیاسی مشغول است. گمان نمی‌کنم علاقه‌ای به ارائه پیشنهاد تظاهر به کلپتومانیا به سلیا آوستین داشته است. فکر نمی‌کنم که این دختر چنین پیشنهادی را از مردی هندی می‌پذیرفته است.»

«آقای پوارو، درحال حاضر کمک دیگری نمی‌توانید به من بکنید؟» سپس از جایش برخاست.

«متأسفانه همین‌طور است. اگر شما اعتراضی نداشته باشید، من هم به این ماجرا علاقه‌مند هستم.»

«اصلاً اعتراضی ندارم. اتفاقاً خوشحال هم می‌شوم.»

«من هم با شیوه‌های ابتدایی خود، تلاشم را خواهم کرد. برای من فقط یک راه وجود دارد.»

«چه راهی؟»

«صحبت. صحبت و باز هم صحبت! تمام جنایتکارانی را که تاکنون دیده‌ام، از صحبت لذت می‌برده‌اند. به نظر من مردان قوی و ساکت به‌ندرت مرتکب جنایت می‌شوند، اگر چنین کاری کنند، بسیاری ساده، خشن و آشکار عمل می‌کنند. اما جانی باهوش ما آنقدر از خودراضی می‌شود که دیر یا زود مطلب خاصی از دهانش درمی‌رود. دوست عزیز، به تو توصیه می‌کنم با آنها گفت‌وگو کن و به بازرسی ساده اکتفا نکن. آنها را تشویق کن تا نظراتشان را بیان کنند، از آنها کمک بخواه، بپرس به چه چیز مشکوک هستند — اما خدایا! من نباید روش کار را به شما یاد بدهم! هنوز قدرت و تواناییهای شما

را به یاد دارم.»

شارپ با مهربانی لبخندی زد و گفت: «بله، همیشه محبت و رفتار دوستانه کمک بزرگی به من بوده است.»

دو مرد به یکدیگر لبخندی زدند. شارپ به سمت در رفت و گفت: «فکر می‌کنم هر کدام از آنها می‌تواند قاتل باشد.»

پوارو پاسخ داد: «من هم این‌طور فکر می‌کنم. مثلاً لئونارد بیتسون زود عصبانی می‌شود و خودش را می‌بازد. والری هاب هاوس باهوش است و توانایی طرح نقشه‌های پیچیده‌ای را دارد. نیگل چپمن مثل کودکی است که از اهمیت مسائل خبر ندارد. دختری فرانسوی هست که حاضر است برای مقداری پول دست به جنایت بزند. پتریشیا لین روحیه مادری دارد و معمولاً این‌گونه افراد می‌توانند بیرحم هم باشند. آن دختر آمریکایی، یعنی سالی فینچ، زنی سرحال و شاد است اما بهتر از همه می‌تواند نقش بازی کند. جین تاملینسون هم انسانی شیرین و صادق است ولی ما قاتلهای زیادی را می‌شناسیم که هر یکشنبه به کلیسا می‌رفته‌اند. احتمالاً الیزابت جانستون باهوشترین فرد خوابگاه است. او تمام احساساتش را تحت تسلط مغزش درآورده است. این می‌تواند خطرناک باشد. یک مرد جوان آفریقایی هم وجود دارد که می‌تواند به دلایلی که درکش برای ما مشکل است، دست به چنین جنایتی زده باشد. سپس کولین مک‌ناب. چند روان‌شناس سراغ داری که بتوان به او گفت: اول خودت را درمان کن!»

«پوارو، محض رضای خدا بس کن. سرگیجه گرفتم. آیا کسی وجود دارد

که نتواند جنایت کند؟»

«شک دارم چنین کسی وجود داشته باشد.»

## ۹

بازرس شارپ آهی کشید و به صندلی تکیه داد و پیشانی اش را با دستمالی پاک کرد. او با دختر خودخواه فرانسوی که دائم گریه می کرد، صحبت کرده بود. از مرد فرانسوی خود بزرگ بینی بازجویی کرده بود. با مردی آلمانی و خشک و یک مصری تندخو هم گفت و گو کرده بود. سپس چند جمله ای هم با دو ترک که اصلاً حرفهای او را نمی فهمیدند، حرف زد و همین حالت در رابطه با یک جوان عراقی خندان هم تکرار شد. او اطمینان داشت که هیچ کدام از اینها نه ربطی به جنایت داشته اند و نه می توانستند کمکی در حل معمای این جنایت بکنند. او با کلمات اطمینان بخشی از آنها جدا شده بود و آماده بود که همان کار را با آقای آکیومبو انجام دهد. مرد جوان آفریقایی بالبی خندان که دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت، به او نگاه کرد و گفت: «بله، من می خواهم به شما کمک کنم. خانم سلیا با من خیلی خوب بود. او یک بار مقداری شیرینی خیلی خوشمزه به من داد. این واقعاً غم انگیز است که او را به قتل رسانده اند. شاید به خاطر کینه های قدیمی خانوادگی بوده است. شاید هم پدر یا عموی این کار را کرده اند چون داستانهای اشتباه و دروغی درباره او شنیده اند.»

بازرس شارپ به او اطمینان داد که هیچ کدام از این احتمالات درست نیست. مرد جوان با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «پس من علت این قتل را نمی دانم. چرا باید کسی به او آسیب برساند. اگر شما یک تکه از مو و ناخن او

را به من بدهید شاید بتوانم با شیوه‌های قدیمی کمکی به شما بکنم. گرچه علمی و امروزی نیست ولی در محلی که من زندگی می‌کنم خیلی رایج است.»  
«متشکرم آقای آکیومبو، ولی گمان نمی‌کنم لزومی به این کار باشد. ما... اینجا از این شیوه‌ها استفاده نمی‌کنیم.»

«بله، می‌فهمم. چون امروزی نیست. الان عصر اتم است. در کشور من پلیسها هم از این شیوه‌ها استفاده نمی‌کنند. من می‌دانم که روشهای امروزی بهترند و نتیجه بهتری دارند.» آکیومبو تعظیم مختصری کرد و سپس آنها را ترک کرد.

بازرس شارپ زیر لب گفت: «امیدوارم حداقل برای حفظ اعتبار و آبرویم در پیدا کردن قاتل موفق شوم.»

نفر بعدی نیگل چپمن بود که مایل بود تا جریان بازجویی را به دست گیرد. او گفت: «این واقعاً ماجرای عجیبی است، مگر نه؟ وقتی شما صحبت از خودکشی می‌کردید، می‌دانستم که اشتباه می‌کنید. واقعاً خوشحالم که جوهر سبز من که او خودنویسش را با آن پر کرده بود، واقعیت را آشکار کرد. چیزی که قاتل نتوانسته پیش‌بینی کند. فکر می‌کنم تا حالا نتوانسته باشید علت و انگیزه این جنایت را کشف کرده باشید، مگر نه؟»

بازرس شارپ با خشکی پاسخ داد: «آقای چپمن، من باید سؤال کنم نه شما.»

«بله، البته. فقط می‌خواستم میان‌بر بزنم تا کار ساده‌تر شود. می‌دانم که طبق معمول باید مورد بازجویی قرار بگیرم. اسم من نیگل چپمن است. بیست و پنج سال دارم. در ناگازاکی به دنیا آمده‌ام که مکان مسخره‌ای به نظر می‌رسد. نمی‌دانم پدر و مادرم آن زمان در آنجا چه کار می‌کرده‌اند. شاید به مسافرت دور دنیا رفته بودند. اما خوشبختانه این امر دلیل نمی‌شود که ژاپنی باشم. در دانشگاه لندن در رشته دوران برنز و قرون وسطی تحصیل می‌کنم. آیا می‌خواهید چیز دیگری هم بدانید؟»

«آقای چپمن، آدرس منزلتان چیست؟»



«آدرسی ندارم، قربان. با پدرم دعوا کرده‌ام. در نتیجه آدرس او، آدرس من نیست. بنابراین آدرس من خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری است. خوشبختانه از شر کسانی که نمی‌خواهم آنها را ببینم، راحت هستم.»

بازرس شارپ در مقابل چرندیات نیگل، واکنشی نشان نداد. او قبلاً با این نوع آدمها برخورد کرده بود و می‌دانست این خونسردی ظاهری در اصل بر حالت عصبی و نگرانی درونی آنها، در رابطه با جنایت سرپوش می‌گذارد. «سلیا اوستین را چقدر می‌شناختید؟»

«این سؤال سختی است. او را در حد دیدارهای روزانه می‌شناختم، اما شناخت دقیقی از او نداشتم. دختر سرحال و پرنشاطی بود. اصلاً علاقه خاصی به او نداشتم و فکر می‌کنم او هم از رفتار من خوشش نمی‌آمد.»

«دلیلی هم برای این احساس داشت؟»

«خوب، از شوخیهای من خوشش نمی‌آمد. علاوه بر آن من جوان خشک و خشنی مثل کولین مک‌ناب نبودم. همین حالت خشکی و خشونت بهترین وسیله برای جذب دخترها و زنها است.»

«آخرین بار کی سلیا اوستین را دیدید؟»

«دیشب، موقع شام. کولین بلند شد و با خجالت و من‌من‌کنان گفت که آنها نامزد شده‌اند. همه به او تبریک گفتیم و ماجرا تمام شد.»

«این ماجرا در سالن غذاخوری یا نشیمن اتفاق افتاد؟»

«در سالن غذاخوری. وقتی همگی به سالن نشیمن رفتیم، کولین به دنبال کاری بیرون رفت.»

«بقیه در اتاق نشیمن قهوه نوشیدند.»

«اگر به آن آب رنگی، قهوه می‌گویید، بله.»

«سلیا اوستین هم قهوه نوشید؟»

«فکر می‌کنم بله. منظورم این است که من خودم ندیدم اما به احتمال قوی نوشیده است.»

«شما خودتان شخصاً به او قهوه ندادید؟»



«عجب فکر وحشتناکی! وقتی این سؤال را پرسیدید و آن طور به من نگاه کردید احساس کردم که واقعاً خودم برای او قهوه ریخته‌ام و آن را پر از سم کرده‌ام و به او داده‌ام. نظر خارق‌العاده‌ای بود. اما آقای شارپ، من به او نزدیک هم نشدم و نمی‌دانم که آیا قهوه‌اش را نوشید یا نه، به شما اطمینان می‌دهم که هیچ علاقه‌خاص قلبی به سلیا نداشته‌ام و اعلام نامزدی آنها هم هیچ حس انتقام‌جویی و جنایتی در من برنمی‌گیخته است.»

«آقای چپمن، اصلاً چنین منظوری نداشتم. اگر اشتباه نکرده باشم هیچ نکته‌عاشقانه‌ای در این جنایت وجود ندارد. اما یک نفر خواسته سلیا اوستین را از سر راه بردارد. چرا؟»

«بازرس، من نمی‌دانم. این عجیب است چون سلیا دختر بی‌آزاری بود. منظورم را می‌فهمید؟ کمی کند بود، حوصله آدم را سر می‌برد. خیلی هم مهربان بود و از آن دخترهایی نبود که خودش را به کشتن بدهد.»

«وقتی فهمیدید سلیا اوستین مسئول ناپدید شدن اشیاء و دزدی در این‌جا است، تعجب کردید؟»

«البته. در آن لحظه شما می‌توانستید مرا با فوتی به زمین بیندازید. فکر می‌کردم اصلاً با شخصیت سلیا هماهنگی ندارد.»

«شما او را به انجام آن کار تشویق نکرده بودید؟»

نگاه خیره و متحیر نیگل خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. با زحمت گفت:  
«من؟ این کار را به او یاد داده باشم؟ آخر برای چه؟»

«خوب، سؤال همین است. بعضی از مردم شوخ‌طبعی خطرناکی دارند. شاید من در شوخی افراط می‌کنم ولی هیچ چیز خنده‌داری در دزدیهای کوچک نمی‌بینم.»

«پس چنین کاری در نظر شما شوخی نیست؟»

«اصلاً فکر نمی‌کردم که این کار شوخی محسوب شود. بازرس، بدون شک این دزدیها روانی بوده است.»

«بنابراین به نظر شما سلیا اوستین بدون هیچ تردیدی مبتلا به کلپتومانیا»

بوده است.»

«مسلماً. دلیل دیگری نمی تواند وجود داشته باشد.»

«آقای چپمن، شاید اطلاعات شما درباره کلپتومانیا به اندازه من نباشد.»

«به هر حال چیز دیگری به ذهن من نمی رسد.»

«به نظر شما احتمال این که شخصی خانم آوستین را به انجام این کارها تشویق کرده باشد تا شاید نظر آقای مک ناب را به او جلب کند وجود ندارد؟»

در چشمان نیگل برقی درخشید. با هیجان گفت: «این سؤال گمراه کننده ای است. حالا که به این قضیه فکر می کنم می بینم امکان این امر زیاد است و کولین هم حتماً به دام می افتاد.» سپس چند لحظه ای فکر کرد و با اندوه گفت: «اما سلیا به چنین چیزی تن نمی داد. او دختر جدی بود. هرگز کولین را به مسخره نمی گرفت و به او خیلی علاقه داشت.»

«آقای چپمن، درباره وقایعی که اینجا اتفاق می افتاد، نظری ندارید؟ مثلاً درباره ریخته شدن جوهر روی جزوه های خانم جانستون؟»

«بازرس، اگر فکر می کنید من این کار را کرده ام، اشتباه می کنید. البته از جوهر سبز من استفاده شده است، اما شاید کسی به من کینه داشته است.»

«چه کینه ای؟»

«یک نفر عمداً از جوهر من استفاده کرده تا مرا متهم کند. بازرس، اینجا کینه های زیادی وجود دارد.»

بازرس به او خیره شد و پرسید: «منظورتان از کینه های زیاد چیست؟»

نیگل فوراً در خودش فرو رفت و به سردی پاسخ داد: «منظور خاصی نداشتم. وقتی عده زیادی در یک جا جمع می شوند، باهم اختلاف پیدا می کنند.»

نفر بعدی در لیست بازرس شارپ لئونارد بیتسون بود. لن بیتسون از نیگل ناراحت تر به نظر می رسید و در حرکاتش شک و ظن و ناباوری مشهود بود. او پس از ارائه اطلاعات اولیه بازپرسی گفت: «بسیار خوب، من برای سلیا قهوه ریختم و به او دادم. ولی این چه چیز را ثابت می کند؟»

«گفتید که پس از شام به سلیا قهوه دادید؟»

«بله. حداقل این که خودم فنجانش را از قهوه جوش پر کردم و روی میز گذاشتم، مورفینی هم داخل آن نبود.»

«خودتان دیدید که قهوه اش را بخورد؟»

«خیر. با چشم خودم ندیدم. همه در حال حرکت بودیم و سپس بایک نفر شروع به بحث کردم. توجهی به او نکردم. عده دیگری اطرافش بودند.»

«فهمیدم. در حقیقت منظورتان این است که هرکسی می توانسته در قهوه او مورفین بریزد. درست است؟»

«اگر کسی سعی کند چیزی در فنجان دیگری بریزد، همه متوجه می شوند!»

شارپ گفت: «الزاماً خیر.»

لن با اندکی خشونت گفت: «چرا باید او را مسموم کنم. من که با او دشمنی نداشتم.»

«من که نگفتم شما او را مسموم کرده اید؟»

«حتماً خودش سم را خورده است. توضیح دیگری وجود ندارد.»

«اگر به دلیل آن تکه کاغذ قلبی نبود، ما هم همین طور فکر می کردیم.»

«قلبی! مگر دست خط خودش نبوده است؟»

«صبح آن روز، در قسمتی از یک نامه بلند آن را نوشته بود.»

«خوب، لابد آن را پاره کرده و آنجا گذاشته است.»

«بس کنید آقای بیتسون. اگر کسی بخواهد برای خودکشی یادداشتی به جا بگذارد، آن را می نویسد. او هرگز نامه ای را که برای شخص دیگری نوشته است با دقت پاره نمی کند، تا جمله مورد نظرش را بیرون بکشد و از آن استفاده کند.»

«شاید من این کار را می کردم. مردم کارهای مسخره زیادی انجام می دهند.»

«در این صورت بقیه نامه کجا است؟»

«از کجا بدانم؟ این وظیفه شما است و به شما مربوط می شود، نه من.»  
 «بله به من مربوط می شود. در ضمن به شما توصیه می کنم سؤالهایم را با ادب و متانت پاسخ دهید.»  
 «می خواهید چه چیز را بدانید؟ من آن دختر را نکشته ام و انگیزه ای برای این کار نداشته ام.»

«به او علاقه داشتید؟»  
 «بله، به او علاقه داشتم. بچه خوبی بود. کمی ساده ولی مهربان بود.»  
 «وقتی به دزدیهایی که مدتی همه را نگران کرده بود، اعتراف کرد، حرفش را باور کردید؟»

«بله باور کردم، چون خودش گفت. البته خیلی عجیب به نظر می رسید.»  
 «به نظر شما این کارش عادی نبود؟»  
 «خیر، اصلاً.» اکنون که لئونارد از خودش دفاع نمی کرد و درباره موضوعی که نظرش را جلب کرده بود، صحبت می کرد، اصلاً ناراحت و عصبی به نظر نمی رسید. او گفت: «او علائم ابتلا به بیماری کلتومانیا را نداشت، منظورم را می فهمید؟ همین طور دزدی.»

«هیچ علت دیگری برای انجام چنین کاری به ذهنتان نمی رسد؟»  
 «دلایل دیگر؟ چه دلیل دیگری می تواند وجود داشته باشد؟»  
 «خوب، شاید می خواسته است توجه و علاقه آقای کولین مک ناب را جلب کند.»

«این کمی غیر منطقی و دور از تصور است، مگر نه؟»  
 «اما همین کارها در آقای مک ناب ایجاد علاقه کرده بود، مگر نه؟»  
 «بله، همین طور است. کولین نسبت به هر موضوع غیر عادی روانی علاقه مند است.»

«خوب، اگر سلیا آوستین این را می دانسته...»  
 «لن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اشتباه می کنید. او توانایی طرح چنین نقشه ای را نداشت، چون دانش کافی برای این کار را نداشت.»

«اما شما اطلاعات و دانش کافی برای این کار را دارید، مگر نه؟»  
 «منظورتان چیست؟»  
 «منظورم این است که شاید چنین نقشه‌ای را از روی محبت به او پیشنهاد داده باشید.»  
 لن خنده کوتاهی کرد و گفت: «فکر می‌کنید من واقعاً چنین کار احمقانه‌ای را می‌کنم؟ شما دیوانه شده‌اید.»  
 بازرس کمی جابجا شد و گفت: «فکر می‌کنید سلیا آوستین روی جزوه‌های الیزابت جانستون جوهر ریخته بود یا این کار شخص دیگری بوده است؟»  
 «یک نفر دیگر. سلیا گفت این کار را نکرده است و من هم حرفش را باور می‌کنم. سلیا هیچ‌وقت مثل بقیه با الیزابت اختلاف و دعوا نداشته است.»  
 «چه کسی با الیزابت دعوا داشته و چرا؟»  
 «او با بقیه جروبحث می‌کرد، یعنی با تمام کسانی که حرفهای بی‌پایه می‌زدند. او با آن نگاه تندش از پشت میز به فرد بیچاره نگاه می‌کند و می‌گوید: «متأسفانه نظر شما منطقی نیست. حقایق آماری ثابت کرده‌اند که...» یا چیزی شبیه این. خوب این نوعی درگیری با مردم است، خصوصاً برای کسانی که به گفتن حرفهای چرند و بی‌پایه عادت دارند، مثل نیگل چپمن.»  
 «اوه، بله. نیگل چپمن.»  
 «از جوهر سبز هم استفاده شده بود.»  
 «پس شما گمان می‌کنید این کار نیگل است؟»  
 «احتمال دارد. او مرد عجیبی است و فکر می‌کنم اندکی احساسات نژادی هم دارد. در اینجا او تنها کسی است که چنین روحیه‌ای دارد.»  
 «آیا می‌توانید کسی را به یاد آورید که خانم جانستون با رفتار و عقاید دقیق و اصلاح‌کننده‌اش، او را ناراحت کرده باشد؟»  
 «خوب، کولین مک‌ناب هم چندان از او خوشش نمی‌آمد و یکی دوبار هم با جین تاملینسون درگیر شده بود.»

شارپ چند سؤال بی اهمیت و تکمیلی دیگر پرسید، اما لن بیتسون توانست اطلاعات مفید دیگری ارائه کند. بعد شارپ والری هاب هاوس را دید. والری دختری خونسرد، تودار و متکی به نفس بود. او از دو مرد دیگر حالتهای عصبی کمتری بروز داد. و گفت که خیلی به سلیا علاقه داشته است. سلیا چندان باهوش نبود و علاقه قلبی اش به مک ناب رقت انگیز بود.

«خانم هاب هاوس، فکر می کنید او مبتلا به کلپتومانیا بوده است؟»

«بله، تصور می کنم. اما من چیز زیادی در این باره نمی دانم.»

«فکر نمی کنید او را به این کار تشویق کرده باشند؟»

والری شانهای بالا انداخت و گفت: «منظورتان برای جلب نظر آن کولین

احمق است؟»

«خانم هاب هاوس، شما خیلی سریع مطالب را درک می کنید. بله، منظورم

همین بود. شما چنین پیشنهادی به او نداده اید؟»

والری متعجب به نظر می رسید، پاسخ داد: «آقای عزیز، با توجه به این که

روسری مورد علاقه ام تکه تکه شده است، نباید این قدر نسبت به او محبت

کرده باشم.»

«فکر نمی کنید این نقشه را کس دیگری به او پیشنهاد کرده باشد؟»

«فکر نمی کنم. به نظر من چنین کاری از طرف او طبیعی بوده است.»

«منظورتان از طبیعی چیست؟»

«خوب، وقتی ماجرای کفش سالی پیش آمد، من به سلیا مظنون شدم.

سلیا نسبت به سالی حسادت می کرد. منظورم سالی فینچ است. او جذابترین

دختر اینجا است و کولین خیلی به او توجه می کرد. به این ترتیب در شب

جشن، کفش سالی گم شده و او مجبور بود با لباس و کفشهای مشکمی قدیمی

به آنجا برود. چشمان سلیا مثل گربه ای که دزدی کرده باشد، می درخشیدند.

البته من برای دزدی دست بند و لوازم آرایش، به او مشکوک نشده بودم.»

«فکر می کردید چه کسی مسئول آن دزدیها بوده است؟»

والری شانهای بالا انداخت و گفت: «نمی دانم. شاید یکی از

پیشخدمتها.»

«کوله پستی تکه تکه شده، چطور؟»

«مگر کوله پستی تکه تکه شده ای هم وجود داشته است؟ آه... فراموش کرده بودم. کار بی دلیلی بوده است.»

«خانم هاب هاوس، شما مدت خیلی طولانی اینجا بوده اید، مگر نه؟»  
 «بله. می توانم بگویم که قدیمی ترین فردی هستم که اینجا زندگی می کند.  
 دو سال ونیم است که اینجا اتاق گرفته ام.»  
 «بنابراین شما پیش از همه درباره این خوابگاه اطلاعات دارید؟»  
 «بله، درست است.»

«نظری درباره علت مرگ سلیا آوستین ندارید؟ نظری درباره انگیزه این مرگ؟»

والری سر تکان داد. حالا چهره اش کاملاً جدی شده بود. او گفت: «خیر. این واقعه دردناکی بود. دلیلی وجود نداشت که کسی بخواهد سلیا را بکشد. او دختری بی آزار و مهربان بود و تازه نامزد کرده بود و...»  
 «و چه؟»

«شاید دلیلش همین باشد. او نامزد کرده بود و خوشبخت به نظر می رسید. خوب شاید... ا... آدم دیوانه ای اینجا هست.» او این کلمات را با لرزش مختصری بیان کرد و بازرس شارپ متفکرانه به او نگریست و گفت: «بله، نمی توانیم دیوانگی و جنون را ندیده بگیریم. آیا شما درباره آسیبی که به جزوه های الیزابت جانستون وارد شده است، اطلاعاتی دارید؟»  
 «خیر. این عمل بیرحمانه ای بوده است. باورم نمی شود که سلیا این کار را کرده باشد.»

«به کسی مشکوک نیستید؟»

«خوب... نظر منطقی ای ندارم.»

«نظر غیر منطقی شما چیست؟»

«شما که نمی خواهید به سوء ظن ها گوش دهید، مگر نه؟»

«اتفاقاً خیلی به سوءظن‌ها علاقه دارم و در همان حد آن را می‌پذیرم، نه بیشتر. نظرتان فقط بین خودمان باقی می‌ماند.»

«خوب، شاید اشتباه باشد ولی فکر می‌کنم کار پتریشیا لین بود.»

«راستی! تعجب‌آور است. اصلاً فکر نمی‌کردم پتریشیا لین چنین کاری بکند. او زن جوان و متعادلی به نظر می‌رسد.»

«من نگفتم حتماً او این کار را کرده است. گفتم شاید مرتکب این عمل شده باشد.»

«آخر به چه دلیل؟»

«خوب، پتریشیا از الیزابت خوشتر نمی‌آید. چون الیزابت همیشه جواب نیگل را می‌دهد و او را سر جایش می‌نشانند، خصوصاً وقتی که حرفهای احمقانه می‌زند. پتریشیا علاقه خاصی به نیگل دارد.»

«شما فکر می‌کنید پتریشیا لین به جای نیگل، مرتکب چنین عملی شده است؟»

«اوه، بله. به نظر من نیگل به این مسئله اهمیتی نمی‌دهد و مسلماً برای چنین کاری از جوهر خودش استفاده نمی‌کرد. او خیلی عاقل است. اما پتریشیا بدون توجه به این که نیگل مورد علاقه‌اش به خطر خواهد افتاد، دست به این حماقت زده است.»

«شاید مقصر شخصی باشد که با نیگل چپمن دشمنی دارد و می‌خواسته با این کار او را متهم کند؟»

«بله، این احتمال وجود دارد.»

«چه کسی از نیگل چپمن بدش می‌آید؟»

«خوب، مثلاً جین تاملینسون. لزن بیتسون هم خیلی با نیگل درگیر می‌شود.»

«خانم هاب هاوس، درباره چگونگی خوراندن مورفین به سلیا آوستین نظری ندارید؟»

«خیلی در این باره فکر کرده‌ام. واضح‌ترین پاسخ قهوه است. همه ما در



سالن غذاخوری جمع شده بودیم. قهوه سلیا روی میز کوچکی در کنارش قرار داشت. او همیشه صبر می کرد تا قهوه اش خنک شود. فکر می کنم هرکسی با کمی جرأت می توانسته بدون آن که دیده شود، قرص یا چیز دیگری را در فنجان قهوه او بیندازد. البته کار خطرناکی بود، چون این چیزی نیست که به راحتی از چشم پوشیده بماند یا فراموش شود.»

بازرس شارپ گفت: «مورفین به صورت قرص نبوده است.»

«پس به چه صورت بوده است؟ پودر؟»

«بله.»

والری اخمی کرد و گفت: «این که خیلی مشکلتر است، مگر نه؟»

«چیز دیگری به غیر از قهوه به ذهنتان نمی رسد؟»

«او گاهی پیش از خوابیدن یک لیوان شیر داغ می خورد. اما فکر نمی کنم

آن شب شیر خورده باشد.»

«می توانید با دقت وقایع آن شب در سالن نشیمن را برایم تعریف کنید؟»

«همان طور که گفتم، همه نشستیم و صحبت می کردیم. یک نفر رادیو را

روشن کرد. فکر می کنم بیشتر پسرها بیرون رفتند. سلیا خیلی زود به اتاقش

رفت تا بخوابد. جین تاملینسون هم رفت. من و سالی تا دیروقت نشستیم. من

نامه می نوشتم و سالی جزوه هایش را می خواند. گمان می کنم آخرین نفری

بودم که به رختخواب رفتم.»

«پس شبی کاملاً عادی بود؟»

«بله، بازرس.»

«متشکرم خانم هاب هاوس. لطفاً خانم لین را به اینجا بفرستید.»

پتریشیا لین نگران به نظر می رسید. سؤال و جوابها مطلب جدیدی را افشا

نکرد. وقتی درباره خسارت وارد به جزوه های الیزابت جانستون پرسیده شد

او گفت که شکی ندارد کار سلیا بوده است.

«اما او همه چیز را به شدت تکذیب کرد.»

«البته. باید هم تکذیب می کرد. شاید خجالت می کشیده است. اما این با

بقیه چیزها هماهنگ است، مگر نه؟»  
 «خانم لین، می خواهید بدانید چه چیز در مورد این پرونده فهمیده‌ام؟ این که هیچ چیز با هم هماهنگی ندارد.»  
 پتریشیا کمی سرخ شد و پاسخ داد: «شاید فکر می‌کنید نیگل جزوه الیزابت را خراب کرده است. آن هم به دلیل جوهر. این واقعاً چرند است. منظورم این است که اگر نیگل می‌خواست این کار را بکند، از جوهر خودش استفاده نمی‌کرد. او این قدر احمق نیست. اصلاً چنین کاری از او بعید است.»  
 «آنها رابطه دوستانه‌ای با هم ندارند. مگر نه؟»

«او، گاهی رفتار الیزابت خیلی ناراحت‌کننده می‌شد، اما نیگل اهمیتی نمی‌داد. بازرس، می‌خواهم شما متوجه یکی دو مطلب بشوید. منظورم درباره نیگل چمن است. ببینید، نیگل با رفتار بدش دشمن خودش است. من هم معترفم که رفتارش ناراحت‌کننده است. او همه را بر ضد خودش می‌شوراند. و خشن و بیرحم است و همه را مسخره می‌کند. به همین دلیل مردم را بر ضد خودش می‌شوراند. اما بر خلاف ظاهرش، در باطن فرد متفاوتی است. او مرد خجالتی و اندوهگینی است که می‌خواهد مورد علاقه باشد، اما به دلیل روحیه سردرگم‌ش اعمالش کاملاً عکس تمایل درونی‌اش است.»

«واقعاً مایه تأسف است.»

«بله. اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. این ناشی از دوران سخت کودکی‌اش است. نیگل زندگی خانوادگی اندوهباری داشته است. پدرش مردی سخت‌گیر و خشن بود، او را درک نمی‌کرد و با مادر نیگل خیلی بد رفتاری می‌کرد. پس از مرگ مادرش، با پدرش به سختی دعوا کرد. پدرش او را از خانه بیرون کرد و گفت که حتی یک پنی<sup>۱</sup> هم به او کمک نخواهد کرد. نیگل مجبور شد بدون کمک پدرش با پولی که از مادرش به ارث برده زندگی

<sup>۱</sup> پنی کسری از لیره استرلینگ واحد پول سابق انگلستان بود.

کند. نیگل نمی خواهد از پدرش کمکی بگیرد، حتی اگر پدرش پیشقدم شود. او هرگز به دیدن پدرش نرفته است. واقعاً زندگی تأسف آوری داشته، و شکی نیست که پدرش مرد ناخوشایندی است. فکر می کنم همین ماجرا باعث شده تا با دیگران رفتاری سخت و تلخ داشته باشد. پس از مرگ مادرش هیچ کس از او مواظبت نکرده است. گرچه خیلی باهوش است ولی از سلامتی جسمانی برخوردار نیست. او در زندگی دچار شکست شده و نمی تواند باطن حقیقی خود را نمایش دهد. پتریشیا ساکت شد. چهره اش گل انداخته بود و به دلیل صحبت طولانی به تندی نفس می کشید. بازرس شارپ متفکرانه به دختر نگریست. او بارها با افرادی شبیه پتریشیا لین روبرو شده بود. اندیشید: حتماً عاشق نیگل است. فکر نمی کنم آن پسرک ارزشی برای او قائل باشد و فقط رفتار مادرانه اش را می پذیرد. بدون شک پدر سخت گیر و بیرحمی داشته است و مادرش هم زن احمقی بوده که پسرش را لوس کرده و با حمایت های بیجا فاصله او را با پدرش زیاد کرده است. من از این نوع انسانها زیاد دیده ام. از نظر او بعید بود که نیگل چمن به سلیا آوستین علاقه مند شده باشد. اما اگر چنین چیزی واقعیت پیدا می کرد، آیا پتریشیا لین آن قدر ناراحت و دلخور می شد که صدمه ای به سلیا وارد کند؟ یا دست به جنایت بزند؟ مسلماً خیر و حتماً نامزدی سلیا با کولین مک ناب این انگیزه جنایت را منتفی می کرد. او از پتریشیا لین تشکر کرد و جین تاملینسون را احضار کرد.

## ۱۰

خانم تاملینسون زن جوان بیست و هفت ساله خشنی بود با موهای روشن و ظاهری منظم. او نشست و بلافاصله گفت: «بفرمایید، آقای بازرس. چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

«نمی‌دانم آیا می‌توانید در رابطه با این ماجرای تأسفانگیز کمکی به ما بکنید یا نه؟»

«واقعاً حیرت‌آور است. وقتی فکر می‌کردیم که سلیا خودکشی کرده است، ماجرا به اندازه کافی بد بود. ولی اکنون که ثابت شده جنایت است...» سپس سر را با اندوه تکانی داد.

شارپ گفت: «ما مطمئن هستیم که او خودش را مسموم نکرده است. می‌دانید آن سم از کجا آمده است؟»

«شنیدم که از بیمارستان سنت کاترین یعنی محل کارش آمده است، اما این نظریه خودکشی را تأیید می‌کند. مگر نه؟»

«بدون شک هدف قاتل هم همین بوده است.»

«چه کسی به غیر از سلیا به آن مواد سمی دسترسی داشته است؟»

«تقریباً هرکس که مایل به دزدیدن مورفین بود، می‌توانست به آن دست پیدا کند. خانم تاملینسون، حتی خود شما هم اگر مایل بودید، می‌توانستید این کار را بکنید.»

جین با لحن تندی پرسید: «راستی؟»

«خوب شما گاهی به داروخانه می رفتید، مگر نه؟»  
 «بله، من به دیدن میلدرد کری<sup>۱</sup> می رفتم. اما حتی تصور دست زدن به  
 قفسه داروهای خطرناک هم به ذهنم نرسید.»  
 «اما می توانستید این کار را بکنید. مگر نه؟»  
 «مسلماً نمی توانستم چنین کاری بکنم!»

«فرض کنید که دوستان مشغول پیچیدن نسخه‌ای باشد و دختر دیگر هم  
 در پشت پیشخان با بیماری صحبت می کرده است. گاهی فقط دو کارمند در  
 آنجا می مانند. شما می توانستید خیلی عادی و خونسرد قدم بزنید و به پشت  
 قفسه‌ای که در وسط داروخانه است بروید، شیشه دارویی را از داخل قفسه  
 بردارید و در جیبتان بگذارید و هیچ کدام از آنها نمی توانستند بفهمند که شما  
 چکار کرده‌اید.»

«آقای بازرس شارپ، من اصلاً از این اتهامات خجالت آور خوشم  
 نمی آید.»

«اشتباه نکنید، من شما را به چیزی متهم نمی کنم. دچار سوء تفاهم نشوید.  
 شما گفتید امکان این کار را نداشته‌اید، من دارم ثابت می کنم که این کار برایتان  
 ممکن بوده است. اصلاً منظورم این نبود که این کار را کرده‌اید. اصلاً برای چه  
 باید دست به چنین عملی بزنید؟»

«بله، درست است. بازرس شارپ، باید بدانید که من یکی از دوستان  
 نزدیک سلیا بودم.»

«عده زیادی توسط دوستانشان مسموم شده‌اند. گاهی باید از خودمان  
 پرسیم: چه زمانی یک دوست، دوست نیست؟»

«من و سلیا هیچ اختلافی نداشتیم. اتفاقاً خیلی هم به او علاقه داشتم.»  
 «برای دزدیهایی که در این خانه می شد به او مشکوک نشدید؟»  
 «خیر. خیلی تعجب کردم. همیشه فکر می کردم که سلیا به اصول باارزشی

پای بند است. اصلاً تصور نمی‌کردم مرتکب چنین عملی شوم.»  
 شارپ با دقت به دختر نگریست و گفت: «البته مبتلایان به کلپتومانیا  
 نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند، مگر نه؟»  
 جین تاملینسون ابتدا لبانش را بر هم فشرد، سپس گفت: «بازرس، من  
 نمی‌توانم زیاد با این عقیده موافق باشم. افکار من قدیمی است و معتقدم  
 دزدی، دزدی است.»

«پس فکر می‌کنید سلیا دزدی می‌کرد، چون آن اشیا را می‌خواست؟»  
 «بله، درست است.»

«در حقیقت پاک و صادق نبوده است؟»  
 «متأسفانه همین‌طور است.»

بازرس شارپ با تأسف سر تکان داد و گفت: «آها، خیلی بد شد.»  
 «بله، انسان وقتی از دوستی مأیوس شود، خیلی ناراحت و اندوهگین  
 می‌شود.»

«فکر می‌کنم قرار بود پلیس را خبر کنند.»

«بله، به نظر من این بهترین و درست‌ترین کار بود.»

«به نظر شما باید این اقدام صورت می‌گرفت؟»

«بله، این بهترین کار بود. فکر می‌کنم درست نیست که به چنین آدم‌هایی  
 اجازه دهیم، تا از عدالت فرار کنند.»

«منظورتان کسانی است که با وجود آن‌که دزد هستند، تظاهر به کلپتومانیا  
 می‌کنند؟»

«بله، تقریباً نظرم همین بود.»

«به جای آن‌که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و خانم آوستین  
 لباس عروسی به تن کند.»

«البته. من که از کارهای کولین مک‌ناب تعجب نمی‌کنم. مطمئنم که کافر و  
 بی‌دین است و یکی از بدترین مردانی است که تاکنون دیده‌ام. او نسبت به  
 همه خشن و بیرحم است. فکر می‌کنم کمونیست است.»

بازرس سر تکان داد و گفت: «آه، چقدر بد!»

«فکر می‌کنم چون معنی مالکیت را نمی‌فهمد، از سلیا حمایت کرد. احتمالاً معتقد است هرکس هرچه را که بخواهد، می‌تواند بردارد.»

«با این حال خانم آوستین خودش اعتراف کرد.»

جین به تندی گفت: «پس از آن که شناسایی شد.»

«چه کسی او را شناسایی کرد؟»

«آقای... اسمش چه بود... پوارو که به اینجا آمد.»

«چرا فکر می‌کنید پوارو او را شناسایی کرد؟ او چیزی به من نگفت. فقط به خانم هوبارد توصیه کرد پلیس را خبر کند.»

«آقای پوارو نشان داد که همه چیز را می‌داند. سلیا می‌دانست که بازی به پایان رسیده است، به همین دلیل با عجله اعتراف کرد.»

«جوهرهایی که روی جزوه الیزابت جانستون ریخته بود، چی؟ سلیا به آن عمل اعتراف کرد؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم جواب مثبت باشد.»

«اشتباه فکر می‌کنید. او به شدت ارتکاب چنین عملی را تکذیب کرده بود.»

«بله، شاید همین‌طور باشد. البته ممکن هم به نظر نمی‌رسد.»

«فکر می‌کنید به احتمال قوی نیگل چپمن مقصر است؟»

«خیر، نیگل چنین کاری نمی‌کند. فکر می‌کنم آقای آکیومبو مسئول این عمل باشد.»

«راستی؟ آخر برای چه؟»

«حسادت. این رنگین پوستها همگی حسود و عصبی هستند.»

«خانم تاملینسون، نظرات شما واقعاً جالب است. آخرین بار چه زمانی سلیا آوستین را دیدید؟»

«روز جمعه پس از شام.»

«چه کسی اول به رختخواب رفت؟ او یا شما؟»

«من اول خوابیدم.»

«شما پس از ترک سالن نشیمن به اتاق او نرفتید؟ یا او را ندیدید؟»

«خیر.»

«درباره این که چه کسی مورفین را در قهوه سلیا ریخته است، نظری

ندارید؟»

«خیر، هیچ نظری ندارم.»

«شما قبلاً شیشه مورفین را جایی در خانه یا در یکی از اتاقها ندیده‌اید؟»

«خیر. فکر نمی‌کنم دیده باشم.»

«فکر نمی‌کنید؟ منظورتان چیست، خانم تاملینسون؟»

«خوب، به شرطبندی احمقانه‌ای فکر می‌کردم که اتفاق افتاده بود.»

«چه شرطبندی؟»

«اوه، دو سه تا از پسرها باهم جر و بحث می‌کردند...»

«درباره چه چیز بحث می‌کردند؟»

«قتل و راههای جنایت. بخصوص مسموم کردن.»

«چه کسانی در بحث شرکت داشتند؟»

«خوب، فکر می‌کنم کولین و نیگل صحبت را شروع کردند، سپس لن

بیتسون هم وارد بحث شد. پتریشیا هم آنجا بود.»

«آیا می‌توانید مطالب بحث آنها را با دقت زیاد به یاد آورید؟»

جین تاملینسون اندکی فکر کرد و گفت: «خوب، فکر می‌کنم بحث با قتل

به وسیله سم و مسموم کردن شروع شد و این که مشکل اساسی دستیابی به

سم است و این که معمولاً قاتل از طریق خرید و فروش سم و یا امکان

دستیابی به آن مورد شناسایی قرار می‌گیرد. ولی نیگل گفت: چنین چیزی

حتمی و لازم نیست. همه می‌توانند از سه راه به سم دست پیدا کنند و

هیچ‌کس نفهمد. لن بیتسون گفت: او چرند می‌گوید. نیگل گفت: این طور

نیست و حاضر است حرفش را ثابت کند. پتریشیا گفت حق با نیگل است. لن

و کولین هر وقت بخواهند می‌توانند از بیمارستان داروهای خطرناک و سمی را



بردارند، سلیا هم همین طور. نیگل گفت: منظورش این راه نبوده است چون اگر سلیا چیزی از داروخانه بیرون ببرد، همه می فهمند. دیر یا زود کسی به دنبال آن می گشت و می فهمید که گم شده است. پتریشیا گفت: اگر او شیشه را خالی کند و سپس با چیز دیگری پر کند، کسی نخواهد فهمید. کولین خنده اش گرفت و گفت: در این صورت دیر یا زود یکی از مریضها از همه آنها شکایت می کرد. اما نیگل گفت: منظورش این گونه فرصتهای احتمالی نبوده است. باینکه دکتر نیست و در داروخانه کار نمی کند و به داروهای خطرناک دسترسی ندارد می تواند از سه طریق مختلف، سه نوع داروی سمی را به دست آورد. لن بیتسون گفت: بسیار خوب، چگونه؟ نیگل گفت: به تو نمی گویم. اما حاضرم شرط ببندم که در مدت سه هفته سه نوع سم مرگ آور به اینجا بیاورم. لن گفت: حاضر است سر پنج پوند شرط ببندد که نیگل نمی تواند چنین کاری انجام دهد.»

وقتی جین ساکت شد، بازرس شارپ پرسید: «خوب؟»  
 «خوب تا مدتی اتفاقی نیفتاد. تا این که یک شب نیگل در سالن نشیمن گفت: «خوب بچه ها نگاه کنید... من به حرفم عمل کردم. و سه تا بسته روی میز انداخت. یک بسته قرص هایوسین، شیشه دیجیتالین و شیشه کوچک تارتاریت مورفین.»

بازرس با جدیت گفت: «تارتاریت مورفین؟ برچسب هم داشت؟»  
 «بله، برچسب بیمارستان سنت کاترین را داشت. چون آن را دیدم، به یادماند.»

«بقیه چطور؟»

«توجهی نکردم. به احتمال قوی برچسب هیچ بیمارستانی را نداشتند.»

«پس از آن چه اتفاقی افتاد؟»

«خیلی حرف زدند و سرانجام لن بیتسون گفت: «اگر با اینها جنابتر می کردی، خیلی سریع تو را پیدا می کردند. نیگل گفت: اصلاً این طور نیست. من مردی عادی و آرام هستم. هیچ ارتباطی با هیچ بیمارستان یا درمانگاه»

نداشته‌ام و کسی نمی‌تواند مرا به چیزی متهم و مربوط کند. من که آنها را نخریده‌ام. کولین مک‌ناب پیش را از دهانش برداشت و گفت: خیر، تو این کار را نکرده‌ای، چون هیچ داروخانه‌ای این داروها را بدون نسخه به کسی نمی‌دهد. باز هم قدری جروبحث کردند ولی سرانجام لن گفت: چون در شرط باخته‌ام، مبلغ شرط‌بندی را می‌پردازم و چون در حال حاضر پول زیادی ندارم نمی‌توانم آن را پردازم، اما شکی نیست که نیگل حرفش را ثابت کرده است. سپس پرسید: حالا می‌خواهید با این مواد سمی خطرناک چه کار کنید؟ نیگل با خنده گفت: بهتر است پیش از آن که اتفاقی بیفتد خودمان را از شر این داروها خلاص کنیم. و بعد تارتاریت مورفین را دور ریختند، قرصها را هم در آتش بخاری انداختند. دیجیتالین را هم داخل دستشویی ریختند.»

«با شیشه‌ها چه کردند؟»

«نمی‌دانم چه بلایی سر آنها آوردند... به احتمال قوی در سطل آشغال انداخته‌اند.»

«اما سمها را نابود کردند؟»

«بله، کاملاً مطمئنم، چون خودم دیدم.»

«چه زمانی این اتفاق افتاد؟»

«فکر می‌کنم در حدود دو هفته پیش.»

«فهمیدم. متشکرم خانم تاملینسون.»

جین مکئی کرد، واضح بود که می‌خواهد مطالب بیشتری بداند. پرسید:  
«فکر می‌کنید این مسئله خیلی مهم است؟»

«شاید. در حال حاضر نمی‌توانم چیزی بگویم.»

بازرس شارپ مدتی فکر کرد و دوباره نیگل چپمن را صدا کرد. «من الان گفت‌وگوی جالبی با خانم تاملینسون داشتم.»

«آها! جین عزیز در فکر شما چه کسی را خراب و لجن‌مال کرد؟ من؟»

«او راجع به سم و داروهای خطرناک صحبت می‌کرد. اتفاقاً در رابطه با شما بود، آقای چپمن.»

«من و سم؟ خیلی عجیب است.»

«تکذیب می‌کنید که چند هفته پیش با آقای بیتسون شرط‌بندی کردیدی بدون به جا گذاشتن ردپا مقداری داروی سمی به دست آوردی؟»

ناگهان قیافه نیگل باز شد و گفت: «آه، پس منظورتان این است! بله، البته! واقعاً مسخره است که این ماجرا یادم نبود. اصلاً یادم نبود که جین هم آنجا بود. اما شما که فکر نمی‌کنید این مسئله اهمیتی داشته باشد، مگر نه؟»

«خوب، نمی‌دانم. پس به هر حال به این حقیقت اعتراف می‌کنید؟»

«اوه، بله. ما راجع به این مسئله بحث کردیم. کولین و لن خیلی به خودشان مطمئن بودند و من به آنها گفتم که همه می‌توانند با کمی هوش و ذکاوت به مقداری مواد سمی دست پیدا کنند. راستش سه راه به ذهنم می‌رسید و حاضر شدم حرفم را ثابت کنم.»

«و همین کار را کردید؟»

«بله، بازرس، عملاً ثابت کردم.»

«آقای چپمن، آن سه راه چه بودند؟»

«شما می‌خواهید به جرم خودم اعتراف کنم؟ نمی‌خواهید به من اعلام خطر کنید؟»

«آقای چپمن، هنوز موقع اعلام خطر نرسیده است. اما لزومی هم ندارد که به جرمتان اعتراف کنید. اگر راستش را بخواهید، اصلاً می‌توانید به سؤالی من پاسخ ندهید.»

«نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»

پس از چند لحظه تفکر با لبخندی بربل گفت: «البته بدون شک آنچه من کردم، برخلاف قانون بوده است. اگر بخواهید می‌توانید مرا به خاطر آن دستگیر کنید. اما از طرف دیگر چون مسئله جنایت مطرح است و می‌تواند اثری در روشن شدن مسئله مرگ سلیای بیچاره داشته باشد، باید هرچه را که می‌دانم بگویم.»

«این بهترین بینش و عمل است.»

«بسیار خوب، صحبت می‌کنم.»

«آن سه شیوه شما چه بودند؟»

«خوب، همه ما همیشه چیزهایی درباره گم شدن داروهای خطرناک از ماشینهای دکترها، در روزنامه‌ها می‌خوانیم. همیشه به مردم اعلام خطر هم می‌شود.»

«بله، درست است.»

«خوب، به نظرم رسید که یک راه خوب این است که به روستایی بروم و دکتر آنجا را تعقیب کنم و در فرصتی مناسب در ماشین را باز کنم و از کیف دکتر داروی مورد نظرم را بردارم. می‌دانید، در روستاها دکترها معمولاً کفشان را به داخل خانه مریض نمی‌برند و این اغلب بستگی به نوع بیماری مریض دارد.»

«خوب؟»

«خوب، شیوه اول همین بود. مجبور شدم سه دکتر را تعقیب کنم تا سرانجام یک دکتر بی‌دقت پیدا کنم. بقیه کار خیلی ساده بود. ماشین در خارج یک خانه روستایی و دورافتاده توقف کرده و رها شده بود. در را باز کردم، داخل کیف را نگاه کردم و بسته هایوسین هایدروبروماید را برداشتم.»

«آها! شیوه دوم چه بود؟»

«اتفاقاً این شیوه محتاج بیرون کشیدن اطلاعات از سلیای بیچاره بود. به شما گفته بودم که دختر ساده و احمقی بود و نمی‌دانست هدف من چیست. مقداری راجع به بدی دست‌خط نسخه دکترها صحبت کردم و از او خواستم مثل دکترها یک شیشه دیجیتالین تجویز کند. سپس تنها کاری که باید می‌کردم این بود که به دفترچه راهنمای شهر مراجعه کنم و اسم دکتری را که در نقطه‌ای دورافتاده از لندن کار می‌کند پیدا کنم و امضایی تقلبی با اسم او پای همان نسخه جعل کنم. بعد آن را به یکی از داروخانه‌های شلوغ لندن که به احتمال قوی هیچ‌آشنایی با آن دکتر نداشت، بردم و داروی نسخه‌ای را که به راحتی و بدون هر مشکلی تهیه کرده بودم، به دست آوردم. دیجیتالین در

مقادیر زیاد برای بیماران قلبی تجویز می شود و من ترتیبی داده بودم که نسخه روی کاغذهای یادداشت هتل نوشته شود.»

بازرس شارپ به خشکی گفت: «خیلی زیرکانه عمل کرده اید.»

«از لحن شما معلوم است که دارم سند محکومیت خودم را امضا می کنم، شیوه سوم چه بود؟»

نیگل مدتی پاسخ نداد. اما سرانجام گفت: «ببینید. من چه بلایی سر خود می آورم؟»

«دزدی از ماشین قفل نشده، جرم است. جعل نسخه هم...»

نیگل حرف او را قطع کرد و گفت: «جعل نیست. منظورم این است که با آن پولی به دست نیاوردم و امضای هیچ دکتری را جعل نکرده بودم. یعنی اگر نسخه ای تجویز کنم و رویش بنویسم: اچ. آر. جیمز، شما نمی توانید بگویید که امضا دکتر جیمز معینی را جعل کرده ام.» سپس با لبخند پیروزمندانه ای ادامه داد: «منظورم را فهمیدید؟ می بینید، خودم را به خطر می اندازم. اگر بخواهد مرا به دردسر بیندازید، مسلماً موفق می شوید، اما از طرف دیگر اگر...»

«خوب آقای چپمن، از طرف دیگر، چه؟»

«من از جنایت خوشم نمی آید. این عملی بیرحمانه و وحشیانه است. سلیای شیطان بیچاره، نباید می مرد. می خواهم به شما کمک کنم. اما آیا این مسئله کمکی به شما می کند؟ فکر نمی کنم این طور باشد. منظورم این است که نقطه ضعف هایم را برایتان بگویم.»

«آقای چپمن، پلیس همیشه با مسائل زیادی روبرو می شود. بعضی مسائل در نظر آنها ناشی از وسوسه طبیعی فطرت بشری است. من حرف شما را مبنی بر تمایل به کمک در حل معمای این قتل، می پذیرم. حالا لطفاً شیوه آنان را توضیح دهید.»

«خوب، حالا به اصل مطلب نزدیک می شویم. این راه گرچه از دوراه دیگر خطرناکتر بود، اما هیجان انگیزتر بود. من قبلاً یکی دوبار در محل داروخانه به دیدن سلیا رفته بودم و وضعیت ساختمانی آنجا را خوب یاد

گرفته بودم...»

«پس قادر بودید شیشه را از قفسه بردارید. درست است؟»  
 «خیر، اصلاً به این سادگی نبود. چنین چیزی به نظر من منصفانه نیست.  
 اگر این دارو را برای جنایت می دزدیدم، همه مرا که به آنجا رفته بودم به یاد  
 می آوردند. راستش شش ماه بود که به داروخانه سلیا رفته بودم. می دانستم  
 که سلیا هر روز سر ساعت یازده و ربع برای خوردن بیسکویت و قهوه به اتاق  
 عقبی می رود. دخترها به نوبت و دوتا دوتا به آنجا می رفتند. به تازگی دختری  
 در آنجا استخدام شده بود که مسلماً مرا نمی شناخت. بنابراین با روپوش  
 سفید و گوشی پزشکی به گردن به داروخانه رفتم. فقط همان دختر جدید  
 آنجا بود که در حال صحبت و پیچیدن نسخه ها بود. من قدم زنان به سراغ  
 قفسه داروهای خطرناک رفتم، شیشه ای برداشتم، از طرف دیگر قفسه ها  
 برگشتم و از دختر پرسیدم: «قدرت آدرنالینهای موجود چقدر است؟» او هم  
 باسخی داد. سر تکان دادم و گفتم سردرد شدیدی دارم و قرص مسکن  
 می خواهم. آنها را خوردم و بیرون رفتم. او اصلاً نفهمید که آیا دانشجوی  
 پزشکی هستم یا نوکر یک خانه. خیلی ساده بود. سلیا هم اصلاً چیزی  
 نمی دانست.»

بازرس شارپ با کنجکاوی پرسید: «گوشی پزشکی؟»  
 نیگل ناگهان با صدای بلند خندید و گفت: «مال لن بیتسون بود. از او کش  
 رفته بودم.»

«در همین خانه؟»

«بله.»

«خوب، پس مسئله دزدی گوشی پزشکی هم روشن شد، کار سلیا نبوده  
 است.»

«اوه خیر! مگر بیمارهای مبتلا به کلپتومانیا گوشی پزشکی می دزدند؟»

«پس از آن با گوشی چه کار کردید؟»

«مجبور شدم آن را دور بیندازم.»

«این برای بیتسون سخت نبود؟»  
 «خیلی هم سخت بود. اما نمی توانستم بدون افشای شیوه کارم، مسئله  
 گوشی را برایش توضیح دهم.»  
 سپس با خوشحالی اضافه کرد: «اما شبی او را بیرون بردم و شام خیلی  
 خوبی به او دادم.»

«شما مرد جوان بی خیالی هستید.»  
 نیگل با خنده گفت: «وقتی این سه دارو را روی میز انداختم و گفتم آنها را  
 بدون آن که کسی بفهمد، دزدیده‌ام، باید قیافه‌اشان را می دیدید.»  
 بازرس گفت: «منظورتان این است که شما سه سم مهلک در اختیار  
 داشته‌اید و در هیچ مورد کسی نمی توانسته رد آنها را تا شما دنبال کند؟»  
 نیگل با سر تأیید کرد و گفت: «بله، درست است. با توجه به شرایط  
 موجود اصلاً موضوع جالبی برای اعتراف نیست. اما خوشبختانه دو هفته  
 پیش سمها را دور ریختیم و نابود کردیم.»  
 «آقای چمن، شما این طور فکر می کنید، ولی شاید واقعیت نداشته  
 باشد.»

نیگل به او خیره شد و پرسید: «منظورتان چیست؟»  
 «چه مدت این مواد را در اختیار داشتید؟»  
 نیگل پس از کمی فکر پاسخ داد: «ده روز هایوسین را داشتیم. چهار روز  
 هم تارتاریت مورفین و دیجیتالین را عصر همان روز به دست آورده بودم.»  
 «هایوسین هایدروبروماید و تارتاریت مورفین را کجا نگهداری کردید؟»  
 «در کشوی لباسهایم، زیر جورابها.»  
 «کسی از وجود آنها با خبر بود؟»  
 «خیر. کاملاً مطمئنم که کسی خبر نداشت.»  
 البته بازرس شارپ متوجه مکث کوتاهی در صحبت او شد، اما چیزی  
 نگفت و اصراری نکرد.

«با کسی درباره اقدامهایتان صحبت نکردید؟ یا در مورد شیوه‌هایتان؟»



یعنی نحوه دزدی این مواد سمی؟»

«خیر، خوشبختانه نگفتم.»

«منظورتان از خوشبختانه چه بود؟»

«خوب، به کسی نگفتم. راستش می خواستم به پتریشیا بگویم، اما فکر کردم از کارم خوشش نمی آید. او خیلی مقرراتی است به همین دلیل نگفتم.»

«شما درباره دزدیدن این مواد از ماشین دکتر، یا بیمارستان و نسخه قلبی به او نگفتید؟»

«راستش مدتی پس از آن برایش گفتم که نسخه‌ای نوشتم و یک شیشه دیجیتالین از داروخانه گرفتم. همین طور درباره این که چگونه در بیمارستان خود را به جای یک دکتر جا زدم. متأسفانه پتریشیا اصلاً خوشش نیامد. اما چیزی درباره دزدی از ماشین به او نگفتم. فکر کردم حسابی عصبانی خواهد شد.»

«آیا به او گفتید که پس از بردن شرط قصد دارید این مواد را نابود کنید؟»

«بله. او خیلی نگران و عصبی بود. دلش می خواست من آنها را پس بدهم

با کار دیگری انجام دهم.»

«چنین چیزی هیچ وقت به ذهن خودتان نرسید؟»

«خدایا! البته که نرسید! این خیلی خطرناک بود و مرا به دردسر بدی

می انداخت. ما سه نفر آن مواد را به دستشویی و داخل آتش ریختیم. به

هیچ کس هم صدمه‌ای نرسید و مسئله‌ای هم پیش نیامد.»

«آقای چپمن، نظر شما این است، اما شاید قبلاً صدمه‌ای وارد شده بود.»

«آخر چطور امکان دارد؟ من داروها را پنهان کرده بودم.»

«آقای چپمن، فکر کرده‌اید که ممکن است شخصی شما را در حال

مخفی کردن آنها دیده باشد، یا اتفاقاً آنها را پیدا کرده باشد و ممکن است

شخصی شیشه مورفین را خالی کرده و با چیز دیگری پر کرده باشد؟»

«خدایا! خیر، هیچ وقت به این مسئله فکر نکرده بودم. من که باورم نمی شود.»



«ولی این یک احتمال است.»

«اما هیچکس چیزی نمی دانست.»

«بازرس به خشکی گفت: «باید بگویم که در چنین محلهایی همه مطالب زیادی که برای شما باورکردنی نیست، در مورد یکدیگر می دانند.»

«منظورتان فضولی و جاسوسی است؟»

«بله.»

«در این صورت شاید حق با شما باشد.»

«معمولاً کدام یک از شاگردها زیاد به اتاق شما رفت و آمد می کند؟»

«خوب، من اتاق را با لن بیتسون شریک هستم. بیشتر پسرها گاه به اتاق می آیند و می روند. اما دخترها نمی آیند. طبق قانون دخترها حق ندارند به

اتاقهای خواب پسرها وارد شوند. آنها زندگی کاملاً مجزایی دارند.»

«آنها نباید بیایند ولی فکر می کنم گاهی می آیند، مگر نه؟»

«در طول روز هرکسی می توانسته به اینجا بیاید. مثلاً بعد از ظهر هیچکس

اینجا نیست.»

«آیا هیچ وقت خانم لین به اتاق شما آمده است؟»

«امیدوارم منظور بدی نداشته باشید. پتریشیا گاهی برای گذاشتن

جورابهایی که وصله کرده است، به اینجا می آید.»

بازرس شارپ اخمی کرد و گفت: «آقای چپمن، آیا می فهمید کسی که

بیشتر از هرکس دیگر و به سادگی می توانسته سم را بردارد و چیز دیگری

جای آن بگذارد، خود شما بوده اید؟»

نیگل که ناگهان چهره اش سخت و نگران شده بود، به بازرس خیره شد و

گفت: «بله، دقیقاً یک و نیم دقیقه پیش متوجه این مسئله شدم. من به راحتی

می توانستم این کار را بکنم. اما هیچ دلیلی برای کشتن آن دختر نداشتم و من

هم این کار را نکرده ام. با این حال می دانم که شما به غیر از حرف من هیچ

مدرک معتبر دیگری ندارید.»

۱۱

ماجرای شرط‌بندی و نابودی سمها توسط لن بیتسون و کولین مک ناب تأیید شد. شارپ به غیر از کولین مک ناب همه را مرخص کرد. او گفت: «آقای مک ناب، نمی‌خواهم به جای کمک به شما باعث ناراحتی، اندوه و درد بیشتری شوم. می‌دانم که قتل نامزدتان، آن هم در شب اعلام نامزدی، چقدر برای شما عذاب‌آور است.»

کولین مک ناب با چهره‌ای سخت گفت: «لازم نیست به این جنبه قضیه پردازیم. فقط سؤالاتی را پرسید که فکر می‌کنید می‌تواند به شما کمک کند. احتیاجی نیست به احساسات من توجه کنید.»

«آیا به نظر شما رفتار سلیا آوستین ریشه روانی داشته است؟»

«هیچ شکمی در این باره وجود ندارد. اگر بخواهید می‌توانم مسائل نظری و علمی را برایتان تشریح کنم...»

بازرس شارپ با عجله گفت: «خیر، خیر. نظر شما را به عنوان دانشجوی رشته روان‌شناسی می‌پذیرم.»

«او دوران کودکی خیلی بدی را گذرانده بود و همین باعث ایجاد مشکلات احساسی در او شده بود...»

بازرس شارپ تحمل شنیدن یک دوران کودکی اندوه‌بار دیگر را نداشت، با جدیت گفت: «بله، همین طور است. آیا شما از مدتها پیش به او علاقه پیدا کرده بودید؟»

کولین بعد از اندکی تأمل گفت: «باید بگویم که این طور نیست. این جور چیزها به دلیل ناگهانی بودنشان انسان را متحیر می کنند. بدون شک به صورت ناخودآگاه مجذوب او شده بودم، اما از این حقیقت خبر نداشتم. چون قصد نداشتم در سن جوانی ازدواج کنم به صورت ناخودآگاه در مقابل این تمایل قلبی مقاومت شدیدی در من به وجود آمده بود.»

«بله، درست است. آیا سلیا آوستین از نامزدی با شما خوشحال بود؟ منظورم این است که شک و تردیدی نداشت؟ چیزی که احساس کند حتماً باید به شما بگوید وجود نداشت؟»

«او به تمام کارهایی که کرده بود اعتراف کرد. دیگر چیزی برای ناراحتی وجدان وجود نداشت.»

«چه زمانی قصد ازدواج داشتید؟»

«تا مدتی قصد ازدواج نداشتم. من در موقعیتی نیستم که بتوانم خانواده‌ای را تأمین کنم.»

«آیا سلیا در اینجا دشمنی داشت؟ یا کسی که از او بدش بیاید؟»

«قبول چنین واقعیتی برایم خیلی سخت است. بازرس، من خیلی در این باره فکر کرده‌ام. سلیا در اینجا مورد علاقه همه بود. من معتقدم که علت قتل او دلیل شخصی نداشته است.»

«منظورتان از «شخصی» چیست؟»

«در حال حاضر نمی‌خواهم خیلی دقیق و محکم صحبت کنم. فکر مبهمی در ذهنم هست که برای خودم نیز واضح و روشن نیست.»

بازرس در این مورد نمی‌توانست او را تحت فشار قرار دهد. دو دانشجوی آخر که باید مورد بازجویی قرار می‌گرفتند سالی فینچ و الیزابت جانستون بودند. بازرس اول سالی فینچ را صدا کرد. سالی دختری زیبا و باهوش، با موهای قرمز و چشمانی درخشان بود. پس از سؤال و جوابهای مقدماتی، ناگهان سالی فینچ گفت: «بازرس، می‌دانید می‌خواهم چه کار کنم؟ باید چیزی را به صورت خصوصی برایتان بگویم، من کاملاً مطمئنم که چیز بدی

خطرناکی در این خانه وجود دارد.»

«منظورتان علت مسموم شدن سلیا اوستین است؟»

«خیر، منظورم پیش از آن است. الان مدتی است که این احساس را دارم. من از وقایعی که اینجا اتفاق می افتاد، خوشم نمی آمد. از کوله پشتی تکه تکه شده و روسری پاره پاره شده و والری هم خوشم نمی آمد. از ریخته شدن جوهر روی جزوه های الیزابت هم خوشم نمی آمد. می خواهم خیلی زود و به سرعت از اینجا بروم. یعنی به محض آن که شما اجازه دهید.»

«خانم فینچ، منظورتان این است که از چیزی می ترسید؟»

سالی با سر تأیید کرد و گفت: «بله، می ترسم. چیز یا شخصی در اینجا وجود دارد که خیلی بیرحم است. این محل... چطور بگوییم؟... اصلاً شبیه ظاهر خوبش نیست. خیر بازرس، منظورم کمونیستها نیست. دیدم که می خواستید همین را بگویید. به هر حال منظورم کمونیستها... حتی مجرمها و جنایتکارها هم نیست. نمی دانم. اما حاضرم شرط ببندم که آن پیرزن وحشتناک همه چیز را می داند.»

«کدام پیرزن؟ منظورتان خانم هوبارد است؟»

«خیر. او خیلی هم مهربان است. منظورم خانم نیکولاتیس پیر است. آن پیرزن گرگ صفت.»

«خیلی جالب است. آیا می توانید با اطمینان جزئیات بیشتری را بگویید؟ البته در مورد خانم نیکولاتیس.»

سالی سر تکان داد و گفت: «خیر، نمی توانم مطمئن باشم. فقط هر بار از نزدیک او رد می شوم، می لرزم. بازرس، اینجا کاسه ای زیر نیم کاسه است.»

«ای کاش کمی دقیقتر صحبت می کردید.»

«من هم همین طور. شاید فکر کنید خیالبافی می کنم. ولی بقیه هم همین طور هستند، مثل آکیومبو. او هم ترسیده است. الیزابت هم می ترسد اما بروز نمی دهد. بازرس، من فکر می کنم که سلیا چیزی می دانسته است.»

«درباره چه؟»

«مسئله همین است. درباره چه؟ گاهی چیزهایی می گفت. مثلاً آخرین روز، درباره روشن شدن همه چیز صحبت کرد. او به نقش خودش اعتراف کرده بود اما به این مسئله اشاره می کرد که چیزهایی می داند که دلش می خواهد مطرح و حل کند. بازرس، من فکر می کنم او چیزی درباره کسی می دانسته است و به همین دلیل هم کشته شد.»

«اما اگر این مسئله خیلی جدی بود...»

سالی حرف او را قطع کرد و گفت: «سلیا خودش از اهمیت و جدیت مسئله خبر نداشت. آخر، دختر باهوشی نبود. خیلی ساده لوح بود. او حقیقتی را کشف کرده بود، اما نمی دانست که آن حقیقت خیلی خطرناک است. به هر حال این فقط یک حدس است.»

«بله، می فهمم. متشکرم... شما آخرین بار سلیا را پس از شام در سالن

نشیمن دیدید. درست است؟»

«بله، درست است. ولی او را دوباره دیدم.»

«باز هم او را دیدید؟ کجا؟ در اتاقش؟»

«خیر. وقتی می خواستم به اتاق خوابم بروم، از اتاق نشیمن بیرون آمدم، او

را دیدم که از در جلویی بیرون می رفت.»

«از در جلویی بیرون می رفت؟ یعنی از خانه بیرون می رفت؟»

«بله.»

«تعجب انگیز است. هیچ کس چنین چیزی نگفته است.»

«چون نمی دانسته اند. او به همه شب بخیر گفت و به اتاق خوابش رفت و

اگر خود من هم او را موقع خروج ندیده بودم، مثل بقیه فکر می کردم خوابیده

است.»

«در حالی که در اصل به طبقه بالا رفت، لباس بیرون پوشید و خانه را ترک

کرد. درست است؟»

سالی با سر تأیید کرد و گفت: «فکر می کنم که برای ملاقات کسی از خانه

بیرون رفت.»

«می فهمم. یک نفر بیگانه. یا می توانسته یکی از دانشجویان باشد؟»  
 «خوب، فکر می کنم یکی از دانشجویها بوده است. ببینید، اگر او  
 می خواست با کسی به صورت خصوصی صحبت کند، در این خانه جای  
 مناسبی پیدا نمی کرد. شاید کسی از او خواسته بود تا برای ملاقات به محلی  
 خارج از خانه بروند.»

«آیا می دانید چه موقع به خانه برگشت؟»

«خیر، نمی دانم.»

«ممکن است ژرونیمو بداند؟»

«اگر سلیا بعد از ساعت یازده برگشته باشد، ژرونیمو می داند، زیرا او سر  
 ساعت یازده درها را قفل و زنجیر می کند. تا آن موقع همه می توانند با کلید  
 خودشان وارد خانه شوند.»

«آیا می توانید ساعت دقیق خروج او را از خانه به من بگویید؟»

«می توانم بگویم در حدود ساعت ده بود. یا شاید اندکی پس از ساعت ده.»

«خانم فینچ به خاطر اطلاعاتی که به من دادید، از شما متشکرم.»

آخرین نفری که بازرس مورد بازجویی قرار داد، الیزابت جانستون بود. او  
 فوراً تحت تأثیر تواناییهای این دختر قرار گرفت. او با ذکاوت خاصی به  
 سؤالات پاسخ می داد و سپس منتظر سؤال بعدی می شد.»

بازرس گفت: «خانم جانستون، سلیا آوستین به شدت خراب کردن

جزوه های شما را تکذیب کرد. شما ادعای او را باور کردید؟»

«خیر، تصور نمی کنم که سلیا آن کار را کرده باشد.»

«نمی دانید چه کسی این کار را کرده است؟»

«پاسخ ساده، نیگل چپمن است. اما به نظر من بیش از اندازه ساده و واضح  
 به نظر می رسد. نیگل باهوش است و برای این کار از جوهر خودش استفاده  
 نمی کرد.»

«اگر نیگل نبوده، پس چه کسی مرتکب این عمل شده است؟»

«پاسخ به این سؤال مشکل است. ولی فکر می کنم سلیا می دانست و یا

حدس زده بود.»

«آیا خودش به شما گفت؟»

«نه به صورت مفصل. اما شب قبل از مرگش، پیش از آن که برای شام پایین برود، به اتاق من آمد. او می خواست بگوید که گرچه مسئول تمام دزدیها بوده است، ولی جزوه مرا خراب نکرده است. من هم گفتم که حرفش را می پذیرم. و پرسیدم که آیا می داند چه کسی این کار را کرده است؟»

«او چه پاسخی داد؟»

«الیزابت کمی مکث کرد تا با دقت بیشتری پاسخ دهد. سپس گفت: «سلیا چنین شرح داد: مطمئن نیستم، چون دلیل این کار را نمی فهمم... شاید یک اشتباه و حادثه بوده است. مطمئنم کسی که این کار را کرده، خیلی ناراحت است و واقعاً دلش می خواهد اعتراف کند. چیزهایی هست که اصلاً نمی فهمم. مثلاً دزدیده شدن لامپها در روزی که پلیس به اینجا آمد.»

شارپ حرف او را قطع کرد و گفت: «ماجرای پلیس و لامپهای برق دیگر چیست؟»

«نمی دانم. سلیا فقط گفت: من آنها را برنداشتم. سپس گفت: نمی دانم آیا ربطی به پاسپورت داشت؟ من پرسیدم: راجع به چه پاسپورتنی صحبت می کنی؟ او گفت: فکر می کنم یک نفر پاسپورت جعلی دارد.»

بازرس یکی دو دقیقه ساکت ماند. سرانجام چیزی مبهم آشکار شده بود. یک پاسپورت... سپس پرسید: «او مطلب بیشتری نگفت؟»

«خیر. فقط گفت: به هر حال فردا همه چیز را می فهمم.»

«چنین چیزی گفت؟ فردا همه چیز را می فهمم؟ خانم جانستون، این جمله خیلی مهم است.»

«بله.»

بازرس دوباره ساکت شد تا کمی فکر کند. چیزهایی درباره پاسپورت و بازدید پلیس... او پیش از آمدن به خیابان هیگوری با دقت پرونده ها را بررسی کرده بود. پلیس با دقت تمام خوابگاههایی را که دانشجوی خارجی



می پذیرفتند، زیر نظر داشت. خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری پرونده و سابقه خوبی داشت. جزئیات پرونده نکته مهمی را افشا نمی کرد. یک دانشجوی آفریقایی به دلیل تصاحب درآمدهای یک زن، تحت تعقیب بود. این دانشجو چند روز در خیابان هیکوری اقامت کرده بود، اما خیلی زود به جای دیگری رفته بود. ولی به هر حال پس از مدتی دستگیر و از کشور اخراج شده بود. برای یافتن شاهد قتلی که در نزدیکی کمبریج اتفاق افتاده بود یک بازرسی کلی از همه خوابگاهها و مهمانسراها صورت گرفته بود. اما وقتی این مرد جوان به ایستگاه پلیس آمد و خودش را تسلیم کرد، این ماجرا هم تمام شده بود. تحقیقاتی هم درباره پخش اعلامیه توسط یک دانشجو صورت گرفته بود. تمام این وقایع مربوط به گذشته نسبتاً دور می شد و نمی توانستند ربطی به مرگ سلیا آوستین داشته باشند. بازرس وقتی سرش را بالا آورد، متوجه شد که چشمان زیرک و هوشمند الیزابت جانستون به او خیره شده اند. او ناخودآگاه پرسید: «خانم جانستون، آیا هیچ وقت این احساس به شما دست داده است که در اینجا چیز ناجور و خطرناکی وجود دارد؟»

دختر با تعجب پرسید: «منظورتان از ناجور چیست؟»

«نمی دانم چه بگویم. فقط به چیزهایی که سالی فینچ به من گفته بود، فکر می کردم.»

«او، سالی فینچ!»

در لحن دختر چیزی غیر قابل تشخیص وجود داشت. بازرس با علاقه گفت: «به نظر من خانم فینچ بیننده ای دقیق، زیرک و اهل عمل است. او اصرار دارد که در اینجا کاسه ای زیر نیم کاسه هست، اما نمی توانست ماهیت آن را تشریح کند.»

الیزابت به تندی گفت: «این شیوه تفکر آمریکایی او است. این آمریکاییها همه همین طور هستند: عصبی، حساس و مظنون به چیزهای احمقانه! به حماقتهای آنها درباره جستجوهای جادوگرانه، یافتن جاسوسها و تعصبشان در مقابل کمونیستها توجه کنید. سالی فینچ هم یکی از آنها است.»



علاقه بازرس باز هم بیشتر شد. پس الیزابت از سالی فینچ خوشش نمی آمد. چرا؟ چون سالی آمریکایی بود؟ الیزابت صرفاً به دلیل آمریکایی بودن سالی فینچ بدش می آمد؟ آیا برای عدم علاقه به این دختر زیبای سر قرمز دلیل خاصی داشت؟ شاید فقط ناشی از حسادت ساده زنانه باشد. او سعی کرد از راهی که گاهی مفید واقع می شد استفاده کند. به همین دلیل با نرمش خاصی گفت: «خانم جانستون، همان طور که احتمالاً خودتان می دانید، در چنین اماکنی سطح هوش و زیرکی به میزان زیادی متفاوت است. ما از بعضی از مردم... در واقع از بیشتر مردم تقاضای بیان حقایق را می کنیم. اما وقتی با شخصی که از سطح هوشی بالایی برخوردار است روبرو می شویم... سپس مکث کرد. آیا این دختر واکنشی نشان می داد؟

الیزابت بعد از اندکی تأمل گفت: «بازرس، فکر می کنم منظورتان را فهمیدم. همان طور که گفتید سطح دانش و روشنفکری در اینجا بالا نیست. نیگل چپمن ذهن سریعی دارد، اما کوتاه فکر است. مغز و هوش والری هاب هاوس از کیفیت خوبی برخوردار است اما دیدی اقتصادی دارد و آن قدر تنبل است که به ندرت از مغزش استفاده می کند. آنچه که شما احتیاج دارید ذهنی آموزش دیده و بدون وابستگی است.»

«مثل شما.»

دختر بدون تعارف این تمجید را پذیرفت. ناگهان بازرس متوجه شد که در پشت این رفتار دلپذیر امروزی می تواند زن جوان خشن و پر خاشگیری نهفته باشد که بیش از اندازه به تواناییهایش مغرور است.

«خانم جانستون، مجبورم با نظر شما درباره بقیه دانشجویها موافقت کنم. چپمن باهوش ولی بچه است. والری هاب هاوس مغز دارد ولی دید محدودی نسبت به زندگی دارد. اما همان طور که گفتید، شما مغزی آموزش دیده دارید. به همین دلیل نظریات شما خیلی برایم ارزشمند است. لحظه ای فکر کرد که با اغراق کارش را خراب کرده است، اما احتیاجی نبود بترسد.

«بازرس، چیز ناجوری در این محل وجود ندارد. به سالی فینچ هم توجهی نکنید. اینجا خوابگاه آبرومند و خوبی است. من به شما اطمینان می‌دهم که اینجا هیچ فعالیت غیرقانونی وجود ندارد.»

بازرس شارپ کمی تعجب کرد. «من اصلاً به فعالیت غیرقانونی فکر نمی‌کردم.»

«اوه، فهمیدم... من قضیه را به گفته سلیا درباره پاسپورت ربط دادم. با توجه به تمام شواهد به نظر من دلیل مرگ سلیا مربوط به امری خصوصی، مثلاً حاملگی بوده است. مطمئنم این مسئله ربطی به خوابگاه و یا وقایع پنهانی ندارد. در اینجا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نیست. اگر چنین چیزی وجود داشت، من حتماً می‌فهمیدم.»

«بسیار خوب. متشکرم خانم جانستون. شما با لطفتان کمک بزرگی به من کردید.»

الیزابت جانستون بیرون رفت. بازرس شارپ نشست و به در بسته خیره شد. ستوان کاب<sup>۱</sup> دوبار او را صدا کرد تا نظرش را جلب کرد.

«ها؟»

«قربان، گفتم تمام شد.»

«بله، و حالا چه داریم؟ تقریباً هیچ. اما یک چیز را بدان کاب. من فردا با مجوز جستجو و بازرسی به اینجا برمی‌گردم. ما الان در حال صحبت از اینجا می‌رویم و آنها فکر می‌کنند ما جرا تمام شده است. اما اینجا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. فردا من اینجا را زیرورو می‌کنم. وقتی انسان نداند که دنبال چه می‌گردد، کارش سخت‌تر است. اما شاید همین جستجو سرنخی به ما بدهد. این دختری که بیرون رفت، خیلی جالب بود. او غرور ناپلئون را دارد و به احتمال قوی چیز مهمی را می‌داند.»

## ۱۲

### I

هرکول پوارو درحالی که مشغول کار روی مکاتباتش بود، در میان دیکته کردن جمله‌ای ساکت شد. خانم لمون سرش را بلند کرد و گفت: «بفرمایید آقای پوارو.»

«ذهنم مشغول است! این نامه مهم نیست. خانم لمون، خواهش می‌کنم تلفنی با خواهرتان تماس بگیرید.»  
«بسیار خوب، آقای پوارو.»

چند لحظه بعد پوارو به سمت منشی‌اش رفت و گوشی تلفن را گرفت و گفت: «الو!»

«بفرمایید آقای پوارو.»

به نظر می‌رسید که خانم هوبارد به تندی نفس می‌کشد.

«خانم هوبارد، امیدوارم مزاحمتان نشده باشم.»

«کار من از مزاحمت گذشته است.»

پوارو با زیرکی پرسید: «کسی مزاحم شما شده و ناراحتتان کرده است؟»

«خوب، این بیانی مؤدبانه است. آنها دقیقاً مزاحم و ناراحت‌کننده بودند.»

بازرس شارپ دیروز از تمام دانشجویها بازجویی کرد و امروز با مجوز

بازرسی محل به اینجا آمد و خانم نیکولاتیس خشمناک و عصبی بر جای

ماند.

پوارو چند جمله حاکی از همدردی گفت، سپس ادامه داد: «باید سؤال

کوچکی پرسم. شما فهرستی از اشیا گمشده را به همراه شرحی از آن اتفاقات برایم فرستاده بودید. می‌خواهم پرسم آیا آنها را بر اساس تقدم زمانی نوشته بودید؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که آیا فهرست دقیقاً بر اساس ترتیب ناپدید شدنشان نوشته شده بود؟»

«خیر. متأسفم. هرچه را که به ذهنم رسیده بود، نوشتم. از این که باعث گمراهی شما شده‌ام، عذر می‌خواهم.»

«خودم باید قبلاً از شما می‌پرسیدم. پیش از این به نظرم مهم نمی‌آمد. الان فهرست شما جلوی من است. یک کفش شب، دست‌بند، انگشتر الماس، بسته پودر آرایش، ماتیک، گوشه‌پزشکی و غیره. ولی این فهرست بر اساس ترتیب ناپدید شدن آنها تنظیم نشده است. درست است؟»

«خیر.»

«آیا می‌توانید ترتیب آنها را به یاد بیاورید، یا کار خیلی سختی است؟»  
 «خوب، مطمئن نیستم بتوانم الان این کار را بکنم، چون مربوط به گذشته‌ای نسبتاً دور می‌شود. باید کمی فکر کنم. راستش وقتی راجع به این مسئله با خواهرم صحبت کردم و قرار شد به دیدن شما بیایم، آنها را به ترتیبی که یادم آمد، نوشتم. کفش شب، به‌خاطر عجیب و غیرعادی بودن آن. دست‌بند و بسته پودر آرایش و فندک و انگشتر الماس، چون اشیا مهمی بودند و وجود دزد حرفه‌ای را تداعی می‌کرد. سپس چیزهایی به یادم آمد که از اهمیت کمتری برخوردار بودند و آنها را نوشتم. منظورم بوراسیک، لامپهای برق و کوله‌پشتی است. آنها چندان مهم نبودند و به‌زحمت به یادم آمدند.»

«بله، می‌فهمم. خانم، حالا از شما می‌خواهم، هر زمان که فرصت داشتید، بنشینید و...»

«فقط پس از آن که خانم نیکولاتیس را با قرص خواب‌آور بخوابانم و

ژرونیمو و ماریا را آرام کنم کمی وقت خواهم داشت. می خواهید چه کار کنم؟»

«تا جایی که می توانید سعی کنید وقایع متفرقه را بر اساس ترتیب زمانی بنویسید.»

«با کمال میل آقای پوارو. فکر می کنم اول کوله پشتی بود. پس از آن لامپهای برق که فکر نمی کردم ربطی به بقیه چیزها داشته باشد. سپس دست بند و بسته پودر آرایش... خیر، کفش شب. شما که نمی خواهید حدسیات مرا بشنوید. من تا جایی که بتوانم آنها را با دقت خواهم نوشت.»

«متشکرم خانم. بی نهایت سپاسگزارم.»

پوارو گوشی را سر جایش گذاشت و به خانم لمون گفت: «از خودم خجالت می کشم. من از اصول و قواعد صحیح فاصله گرفتم. باید از همان اول ترتیب دقیق وقوع آنها را می پرسیدم.»

خانم لمون بی اراده گفت: «خوب، حالا این نامه ها را تمام می کنیم؟»

پوارو با بی حوصلگی دست تکان داد.

## II

بازرس شارپ صبح روز شنبه با مجوز بازرسی به خیابان هیکوری برگشته و تقاضای ملاقات خانم نیکولاتیس را کرده بود. او همان روز برای بررسی حسابها به آنجا آمده بود. بازرس برای او توضیح داد که می خواهد چه بکند. خانم نیکولاتیس به شدت و با عصبانیت اعتراض کرد: «این اهانت و توهین است! دانشجویها اینجا را ترک خواهند کرد. آنها می روند و من نابود می شوم...»

«خیر، خانم. مطمئنم آنها عاقل هستند و همه چیز را می فهمند. به هر حال این یک پرونده جنایت است.»

«این جنایت نیست، خودکشی است.»  
 خانم هوبارد با کلمات آرام بخشی گفت: «مطمئنم اگر من وضعیت را توضیح دهم، هیچ کس اعتراضی نمی کند. همه عاقل هستند و همه چیز را درک می کنند، به غیر از آقای احمد علی و چندرا لال.»  
 خانم نیکولاتیس گفت: «آه، چه کسی به آنها اهمیت می دهد.»  
 بازرس گفت: «متشکرم، خانم. من می توانم از همین جا، یعنی اتاق نشیمن شما شروع کنم.»

با این پیشنهاد فوراً اعتراض خشم آلودی از خانم نیکولاتیس بروز کرد. او گفت: «هر جا را که دوست دارید بگردید، به غیر از اینجا.»  
 «متأسفم خانم نیکولاتیس. اما من باید از بالا تا پایین خانه را بگردم.»  
 «بله، درست است، اما به غیر از اتاق من. من بالاتر از قانون هستم.»  
 «هیچ کس بالاتر از قانون نیست. متأسفانه باید از شما تقاضا کنم کنار بایستید.»

خانم نیکولاتیس با خشم فریاد زد: «این تحمل ناپذیر است. شما مزاحم هستید. من برای همه نامه می نویسم، به نماینده مجلس نامه می نویسم حتی برای روزنامه ها هم می نویسم.»

«خانم، برای هر کسی که می خواهید، نامه بنویسید. من اتاق شما را بازرسی و جستجو می کنم.» از کتوها شروع کرد. نتیجه جستجو یک کارتن بزرگ شیرینی، مقدار زیادی کاغذ و آشغال بود. از آنجا به سمت کمده در گوشه اتاق رفت.»

«این قفل است. خواهش می کنم کلیدش را بدهید.»  
 خانم نیکولاتیس فریاد زد: «هرگز! هرگز! هرگز کلید را به شما نمی دهم! پلیس خوک صفت و دیوسیرت. تف بر تو. تف! تف!»  
 بازرس گفت: «بهتر است کلید را بدهید، وگرنه در را با زور باز خواهم کرد.»

«کلید را نمی دهم! باید لباسهای مرا پاره کنید تا بتوانید کلید را به دست

آورید! و این... این جنایت است.»

بازرس شارپ با خونسردی گفت: «یک دیلم یا میله بیاورید.»  
خانم نیکولاتیس از خشم فریاد می‌کشید، اما بازرس توجهی نکرد. میله را آوردند. دو ضربه محکم در کمد را باز کرد. همان‌طور که در کمد باز شد، تعداد زیادی شیشه خالی مشروب بیرون ریخت.

خانم نیکولاتیس فریاد زد: «خوک! دیو! شیطان!»  
بازرس مؤدبانه گفت: «متشکرم خانم. کار ما اینجا تمام شده است.»  
درحالی که خانم نیکولاتیس دچار حالات عصبی و خشم بود، خانم هوبارد با دقت تمام شیشه‌ها را سر جایشان گذاشت. حالا راز رفتار و روحیه عصبی خانم نیکولاتیس فاش شده بود.

### III

درست زمانی آقای پوارو تلفن زده بود که خانم هوبارد مشغول آماده کردن مقداری داروی خواب‌آور بود که از قفسه داروهای اتاق خودش آورده بود. پس از گذاشتن گوشی به اتاق خانم نیکولاتیس رفت. پیرزن هنوز فریاد می‌زد و با پاشنه کفش به مبل اتاق می‌زد.

خانم هوبارد گفت: «حالا بهتر است این را بخورید تا حالتان بهتر شود.»

خانم نیکولاتیس که از نفس افتاده بود، گفت: «گشتاپوها!»

«آنها باید به وظیفه‌اشان عمل می‌کردند.»

«آیا وظیفه آنها این است که کمد خصوصی مرا بشکنند؟ به آنها گفتم که

نباید به آن دست بزنند و قفل است. اگر اینجا نبودى برای گرفتن کلید حتماً

لباسم را بدون خجالت پاره می‌کردند.»

«اوه خیر، فکر نمی‌کنم چنین کاری را می‌کردند.»

«این نظر تو است! در عوض میله آهنی آوردند و در را شکستند. به خانه

من خسارتی جدی زده‌اند.»  
 «خوب، اگر کلید را به آنها داده بودید...»  
 «چرا کلید را به آنها بدهم؟ کلید خودم است. کلید خصوصی خودم. اینجا هم اتاق خصوصی خودم است. اما وقتی به پلیس می‌گویم حق ورود ندارند، به حرفم گوش نمی‌دهند.»

«خانم نیکولاتیس، به هر حال به یاد داشته باشید که جنایتی اتفاق افتاده است. و پس از هر جنایت با چیزهای غیرمنتظره‌ای روبرو می‌شویم که در حالت عادی تحمل‌ناپذیر هستند.»

«تف بر جنایت! سلیا خودکشی کرد. او عاشق شده بود و سم خورد. از این اتفاقات زیاد می‌افتد. این دخترها عشق را خیلی جدی می‌گیرند، مثل این که اصلاً اهمیتی هم دارد! پس از یکی دو سال تمام علاقه‌ها از بین می‌رود! آن مرد هم مثل بقیه مردها می‌شود! اما این دخترهای احمق این را نمی‌دانند. آنها قرص خواب‌آور یا مواد ضد عفونی‌کننده می‌خورند یا با گاز خودشان را خفه می‌کنند و بعد دیگر خیلی دیر است.»

خانم هوبارد به موضوع شروع بحث برگشت و گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر نگران چیزی نباشید.»

«شاید برای شما این طور باشد، اما من باید نگران باشم. من دیگر امنیت ندارم.»

خانم هوبارد با ناراحتی به او نگریست و پرسید: «امنیت؟»  
 «این کمد خصوصی من بود. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن کمد چه چیزی است. من نمی‌خواستم کسی بداند. اما حالا همه می‌دانند. من خیلی ناراحتم. آنها فکر می‌کنند... آنها چه فکر می‌کنند؟»  
 «منظورتان از آنها کیست؟»

خانم نیکولاتیس شانه‌هایش را بالا انداخت. حالا خسته به نظر می‌رسید.

«شما نمی‌فهمید. اما این باعث ناراحتی من است. خیلی ناراحتم.»



«بهرتر است به من بگویید. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم.»  
 «خدا را شکر که در اینجا نمی خوابم اینجا همه قفلهای درها شبیه هم هستند. هر کلیدی به همه درها می خورد.»

خانم هوبارد گفت: «خانم نیکولاتیس، اگر از چیزی می ترسید، بهتر نیست به من بگویید؟»

خانم نیکولاتیس با چشمان سیاهش نگاه تندی به او انداخت و سپس به جای دیگری نگریست.

«خودتان هم می دانید. خودتان گفتید که جنایتی در این خانه صورت گرفته است، طبعاً انسان نمی تواند آرامش داشته باشد. نفر بعد کیست؟ انسان حتی نمی داند قاتل کیست؟ چون پلیس ها احمق هستند، یا شاید رشوه گرفته اند.»

«خودتان می دانید که این حرفها چرند است. اما بگویید بینم، آیا واقعا دلیلی برای ترس دارید؟...»

خانم نیکولاتیس دوباره عصبانی شد و گفت: «آه، یعنی فکر می کنید من هیچ دلیل موجهی برای ترس ندارم؟ طبق معمول باز هم شما بهتر می دانید! تو همه چیز را می دانی! تو خوبی، با مدیریتی خوب و دقیق، مثل آب پولهای مرا برای غذا خرج می کنی تا دانشجویها دوستت داشته باشند، حالا هم می خواهی در زندگی من دخالت کنی! اما اجازه نمی دهم. مسائل خودم، به خودم مربوط می شود و به هیچ کس اجازه دخالت نمی دهم، شنیدید؟ به هیچ کس!»

«هرطور که مایلید.»

«شما جاسوس هستید، از همان اول می دانستم.»

«جاسوس چه چیز؟»

«هیچ چیز. در اینجا چیزی برای جاسوسی وجود ندارد. اگر فکر کردی چیزی وجود دارد، خیالپردازی می کنی. اگر راجع به من دروغ بگویند، می فهمم.»

«اگر می خواهید من از اینجا بروم، فقط بگویید.»  
«خیر، نباید بروید. من ممنوع می کنم. الان نه. نه موقعی که پلیس و جنایتی  
روی دستم مانده است. به تو اجازه نمی دهم مرارها کنی و تنها بگذاری.»  
خانم هوبارد با یأس گفت: «اوه، بسیار خوب. این که بفهمم شما چه  
می خواهید خیلی سخت است. گاهی فکر می کنم خودتان هم نمی دانید. بهتر  
است روی تختخواب من بخوابید و کمی استراحت کنید...»

## ۱۳

هرکول پوارو جلوی خانه ۲۶ خیابان هیکوری از تاکسی پیاده شد. ژرونیمو در را برایش باز کرد و مثل دوستی قدیمی به او خوش آمد گفت. پلیسی در حال ایستاده بود. ژرونیمو او را به سالن غذاخوری برد و در را بست و درحالی که به پوارو کمک می کرد پالتویش را درآورد، به آرامی گفت: «وحشتناک است. پلیسها دائم اینجا هستند! سوال می کنند، اینجا و آنجا می روند، داخل کمدها را می بینند، کشوها را باز می کنند. حتی به آشپزخانه ماریا هم رفته اند. ماریا خیلی عصبانی شد و گفت می خواهد با چوب خمیرپهن کنی پلیسها را بزند، اما من گفتم بهتر است این کار را نکنند چون پلیسها دوست ندارند با خمیرپهن کن کتک بخورند و اگر ماریا این کار را بکند، ما را بیشتر اذیت می کنند.»

پوارو گفت: «شما خیلی عاقل هستید. آیا خانم هوبارد بی کار است؟»  
 «من شما را به طبقه بالا پیش او می برم.»  
 پوارو او را متوقف کرد و گفت: «یک لحظه صبر کنید. آیا روزی که لامپهای برق گم شدند، به یاد می آورید؟»  
 «اوه بله، یادم می آید. از آن زمان خیلی گذشته است. یک... دو... سه ماه قبل.»

«کدام لامپها را برداشته بودند؟»  
 «فکر می کنم چراغ هال و سالن نشیمن. یک نفر شوخی کرده بود»

چراغها را برداشته بود.»

«روز دقیق آن، یادت هست؟»

ژرونیمو قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: «یادم نیست. اما فکر می‌کنم همان روزی بود که پلیس به اینجا آمده بود. فوریه گذشته...»

«پلیس؟ پلیس برای چه به اینجا آمده بود؟»

«به اینجا آمده بود تا درباره یک دانشجو با خانم نیکولاتیس صحبت کند. یک دانشجوی خیلی بد که از آفریقا آمده بود. کار نمی‌کرد. به بیمه بیکاری می‌رفت و حقوق می‌گرفت و زنش را وادار می‌کرد کار کند. این خیلی بد است. پلیس اصلاً این کار را دوست ندارد. فکر می‌کنم در منچستر یا شفیلد زندگی می‌کرد. او به اینجا آمد. پلیس هم او را تعقیب می‌کرد و با خانم هوبارد صحبت کرد. بله، خانم هم گفت که آن دانشجو اینجا نیامده است، پلیس هم رفت.»

«فهمیدم. رد او را دنبال می‌کرده‌اند؟»

«ببخشید؟»

«می‌خواستند او را پیدا کنند.»

«بله، بله، درست است. بالاخره هم او را پیدا کردند و به زندان انداختند. استثمار زن کار خوبی نیست.»

«همان روز لامپها گم شدند؟»

«بله. چون کلید برق را زدم و اتفاقی نیفتاد. به سالن نشیمن رفتم، لامپ آنجا هم نبود. وقتی برای برداشتن لامپ داخل این کشور را دیدم، آن لامپها گم شده بودند. به آشپزخانه رفتم و از ماریا پرسیدم لامپها کجا هستند؟ اما او عصبانی بود و از پلیس‌ها خوشش نمی‌آمد و گفت لامپها به او ربطی ندارد. من هم شمع آوردم.»

پوارو درحالی که ژرونیمو را تا اتاق خانم هوبارد در طبقه بالا دنبال می‌کرد، راجع به این مسئله فکر کرد. خانم هوبارد به پوارو به گرمی خوش آمد گفت. خیلی خسته به نظر می‌رسید. سپس کاغذی را نشان داد و

گفت: «آقای پوارو، تلاش کردم تا همه چیز را به ترتیب بنویسم. با این حال نمی‌توانم کاملاً مطمئن باشم. وقتی به ماجراهای چند ماه پیش فکر می‌کنم، به یاد آوردن ترتیب و نوع آنها خیلی مشکل است.»

«خانم، خیلی از شما متشکرم. حال خانم نیکولاتیس چطور است؟»  
 «به او آرام‌بخش دادم و امیدوارم که خوابیده باشد. او در مورد مجوز بازرسی دعوای سختی راه انداخت. حاضر نشد در کمد اتاقش را باز کند و بازرس مجبور شد در را بشکند و تعدادی شیشه خالی مشروب بیرون ریخت.»

پوارو با تظاهر به تعجب گفت: «ها!»

«البته این خیلی از مسائل را روشن کرد. نمی‌دانم چرا پیش از این به فکر خودم نرسیده بود. در سنگاپور آدمهای الکلی زیاد دیده بودم. می‌دانم که این مطالب برای شما جالب نیست.»

«همه چیز برای من جالب است.»

سپس نشست و کاغذی را که خانم هوبارد به او داده بود، مطالعه کرد. پس از یکی دو دقیقه گفت: «می‌بینم که کوله‌پشتی در بالای فهرست قرار گرفته است.»

«بله، چیز مهمی نبود اما مطمئنم که پیش از ناپدید شدن جواهر و بقیه چیزها اتفاق افتاد. این مسئله با مشکلی که در رابطه با یک دانشجوی سیاه‌پوست شروع شده بود، تداخل کرده بود. این اتفاق یکی دو روز پیش از آن که او از اینجا برود اتفاق افتاد و من فکر کردم احتمالاً پیش از رفتن انتقام گرفته است. مشکل کوچکی پیش آمده بود.»

«آه! ژرونیمو چیزهایی در این باره به من گفت. پلیس به اینجا آمده بود. درست است؟»

«بله، ظاهراً تقاضایی از شفیلد و بیرمنگام یا یک شهر دیگر دریافت کرده بودند. افتضاح بزرگی بود. به درآمد غیرقانونی مربوط می‌شد. البته بعداً در دادگاه محاکمه شد. او فقط سه یا چهار روز اینجا ماند. اما من از رفتارش

خوشم نیامد. در نتیجه به او گفتم که اتاقش پیش از این رزرو شده و باید اینجا را ترک کند. وقتی پلیس آمد، اصلاً تعجب نکردم. البته نمی دانستم به کجا رفته است، اما به هر حال ردش را پیدا کردند.»

«پس از آن بود که کوله پشتی را پیدا کردید؟»

«بله، همین طور فکر می کنم. به یاد آوردنش خیلی سخت است. لن بیتسون می خواست به سفر برود و کوله پشتی اش را پیدا نمی کرد و سروصدای زیادی به راه انداخت. همه به دنبال آن گشتند. سرانجام ژرونیمو تکه های آن را پشت آبگرمکن پیدا کرد. اتفاق عجیبی بود. خیلی عجیب و بی مورد به نظر می رسید.»

پوارو گفت: «بله، خیلی عجیب و بی مورد بوده است.» و برای مدتی به فکر فرو رفت.

«همان روز که پلیس برای تحقیق درباره این دانشجوی آفریقایی به اینجا آمد، لامپهای برق ناپدید شدند. ژرونیمو این مطلب را گفت. آیا واقعاً همان روز بود؟»

«خوب، راستش یادم نمی آید. بله، بله، فکر می کنم حق با شما است چون یادم می آید که با بازرس پلیس پایین آمدیم و به اتاق نشیمن رفتیم و در آنجا شمع روشن کرده بودند. می خواستیم از آکیومبو پرسیم که آیا آن مرد با او صحبت کرده بود، یا از محل اقامت فعلی او خبر دارد؟»

«کس دیگری هم در اتاق نشیمن بود؟»

«فکر می کنم تا آن موقع بیشتر دانشجوها برگشته بودند. ساعت در حدود شش عصر بود. از ژرونیمو پرسیدم لامپها کجا است؟ او گفت آنها را برداشته اند. پرسیدم چرا لامپهای نو به جای آنها نگذاشته است؟ او گفت لامپهای نو تمام شده اند. من خیلی ناراحت شدم چون این شوخی بی موردی بود. اما این ماجرا به نظرم شوخی آمد نه دزدی. ولی از این که لامپهای نو تمام شده بود، خیلی تعجب کردم. چون همیشه تعداد زیادی لامپ در خانه نگه می داشتیم. به هر حال آن موقع اصلاً مسئله مهمی به نظرم نیامد.»

پوارو متفکرانه گفت: «لامپها و کوله پستی.»

«هنوز هم فکر می‌کنم این دو ماجرا هیچ ربطی به سلیای بیچاره ندارند. یادتان هست که به شدت پاره کردن کوله پستی را تکذیب کرد.»

«بله، بله. درست است. چه مدت پس از آن دزدیها شروع شد؟»

«اوه خدای من! آقای پوارو، شما نمی‌دانید به یاد آوردن این مطالب چقدر سخت است. بگذارید ببینم، مارس بود، نه فوریه. بله. بله. فکر می‌کنم یک هفته پس از آن ژنویو گفت که دست‌بندش را گم کرده است. بله، بین بیست تا بیست و پنج فوریه بود.»

«پس از آن دزدیها ادامه پیدا کرد؟»

«بله.»

«این کوله پستی مال لن بیتسون بود؟»

«بله.»

«او خیلی ناراحت و عصبی شد؟»

«خوب، نباید این را جدی بگیرید. اخلاق لن بیتسون همین است. او مهربان و دست‌ودلباز است اما گاهی هم عصبانی می‌شود.»

«چه نوع کوله پستی ای بود... چیز خاصی بود؟»

«اوه خیر، معمولی بود.»

«می‌توانید یک کوله پستی شبیه آن را به من نشان دهید؟»

«بله، البته. فکر می‌کنم کولین یکی شبیه آن داشته باشد. نیگل هم همین طور. خود لن هم مجبور شد یکی دیگر بخرد. معمولاً دانشجویها آنها را از مغازه‌ای که در انتهای همین خیابان است، می‌خرند. آنجا جای خوبی برای خرید لوازم پیک‌نیک و مسافرت است. لباس، کیسه خواب و یا چیزهایی شبیه آن. خیلی هم ارزان است... ارزاتر از بقیه فروشگاههای بزرگ است.»

«می‌توانم یکی از این کوله پستی‌ها را ببینم؟»

خانم هوبارد او را به اتاق کولین مک‌ناب راهنمایی کرد. کولین در اتاقش نبود، اما خانم هوبارد در کمد را باز کرد، خم شد و کوله پستی‌ای را برداشت و

به پوارو نشان داد.  
 «بفرمایید آقای پوارو. این دقیقاً شبیه همانی است که گم شده بود و ما  
 تکه‌هایش را پیدا کردیم.»  
 پوارو درحالی که با دقت کوله‌پشتی را وارسی می‌کرد، گفت: «پاره کردن  
 این خیلی سخت است. هیچ‌کس نمی‌تواند این را با یک قیچی عادی ببرد.»  
 «اره، خیر. چنین کاری از دخترها بعید است، چون به قدرت زیادی  
 احتیاج دارد. قدرت و خشونت.»  
 «بله، می‌دانم. این اصلاً دلپذیر نیست. فکر را نگران می‌کند.»  
 «بعد وقتی روسری تکه‌تکه شده‌ی والری پیدا شد، مطمئن شدم این اصلاً  
 کار عادیهی نبوده است.»  
 «!... ولی من فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید، خانم. اصلاً چیز غیر عادیهی در  
 این ماجرا وجود ندارد. فکر می‌کنم این کار با هدف و مقصد و شیوه خاصی  
 انجام گرفته است.»  
 «خوب، باید بگویم که اطلاعات شما در مورد این مسائل بیشتر از من  
 است. فقط می‌توانم بگویم که اصلاً از این اعمال خوشم نمی‌آید. تا جایی که  
 من می‌دانم دانشجویهای ما خیلی خوب هستند و ناراحت می‌شوم وقتی یکی  
 از آنها... اصلاً نمی‌خواهم بدانم پسر است یا دختر.»  
 پوارو به کنار پنجره رفت. پنجره‌ای را باز کرد و روی بالکن قدیمی رفت.  
 اتاق سمت پشت خانه قرار داشت و در زیر بالکن باغچه کوچکی دیده  
 می‌شد.  
 او گفت: «فکر می‌کنم اینجا آرامتر از قسمت جلویی خانه باشد، مگر نه؟»  
 «تقریباً. چون خیابان هیکوری چندان شلوغ نیست. اما این طرف خانه،  
 شبها پر از گربه است که یا سروصدا می‌کنند یا در سطلهای زباله را با  
 سروصدای زیادی باز می‌کنند.»  
 پوارو به چهار سطل زباله بسیار بزرگ و بقیه چیزهایی که در حیاط خلوت  
 بود نگرست و پرسید: «اتاق آبگرمکن کجا است؟»



«آن در، کنار انبار زغال سنگها.»

«فهمیدم.»

«اتاق چه کسانی رو به این سمت است؟»

«نیگل چپمن و لن بیتسون در اتاق کناری هستند.»

«در کنار آنها، چطور؟»

«بعد خانه بغلی و اتاق دخترها است. اولی اتاق سلیا، دومی الیزابت جانستون و بعد هم پتریشیا لین است. اتاق والری و جین تاملینسون هم رو به سمت جلوی خانه هستند.»

پوارو سر تکان داد و به داخل اتاق برگشت به اطرافیاناش نگریست و گفت:

«این مرد جوان خیلی مرتب است.»

«بله، اتاق کولین همیشه مرتب و تمیز است. بعضی از پسرها در اتاقهای شلوغ و درهمی زندگی می کنند. باید اتاق لن بیتسون را ببینید. اما خودش پسر خیلی خوبی است.»

«گفتید این کوله پشتیها را از مغازه آخر همین خیابان خریده اند؟»

«بله.»

«اسم آن مغازه چیست؟»

«آقای پوارو این چه سؤالی است. اصلاً یادم نمی آید. شاید مبرلی یا کلسر بود. می دانم که این اسامی اصلاً شباهتی ندارند، اما در ذهن من هماهنگ هستند. چون قبلاً شخصی به اسم مبرلی و یک نفر دیگر به اسم کلسر می شناختم که خیلی به هم شبیه بودند.»

«آه، یکی از چیزهای مورد علاقه من همین روابط ندیدنی و غیرمعمول است.» او بار دیگر از پنجره به بیرون و باغچه نگریست، سپس خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد. او خیابان هیکوری را طی کرد تا به انتهای آن رسید و داخل خیابان اصلی شد. در پیدا کردن مغازه مورد نظر خانم هوبارد دچار هیچ مشکلی نشد. در آنجا همه لوازم حرفه ای پیک نیک، کوله پشتی، فلاکس، انواع لوازم ورزشی، لباس، چادر، لباس شنا، چراغ دوچرخه و چراغ قوه و کلا

تمامی لوازم مورد احتیاج جوانها و ورزشکارها را برای فروش به نمایش گذاشته بودند. اسم مغازه نه مبرلی بود و نه کلسو، بلکه هیک<sup>۱</sup> بود. پوارو پس از تماشای دقیق و بترین، وارد مغازه شد و وانمود کرد می خواهد برای برادرزاده فعالش کوله پستی بخرد. پوارو با لهجه خارجی گفت: «می دانید، او به اردو می رود. او پیاده با بقیه دانشجویها می رود و همه وسایلش را روی پشتش می گذارد، ماشینها و کامیونها هم آنها را سوار می کنند.»

صاحب مغازه که مرد کوچکی با موهای روشن بود، فوراً پاسخ داد: «آه، بله. امروزه همه جوانها همین کار را می کنند. چون باید پول زیادی برای اتوبوس و قطار پردازند. بعضی از همین جوانها تمام اروپا را همین طوری می گردند. شما به کوله پستی احتیاج دارید. می خواهید از نوع معمولی باشد؟»

«بله، همین طور فکر می کنم. شما نمونه های مختلف دارید؟»

«خوب، ما یکی دو نمونه خیلی سبک برای خانمها داریم، اما عموماً بیشتر از این نوع می فروشیم. خیلی محکم و ارزان هستند.» سپس کوله پستی ای را نشان داد که به نظر پوارو از هر لحاظ دقیقاً شبیه همان چیزی بود که در اتاق کولین دیده بود. پوارو آن را واری کرد، یکی دو سؤال بیهوده پرسید و سرانجام بهای آن را پرداخت. صاحب مغازه در حالی که آن را بسته بندی می کرد، گفت: «اوه بله، ما از اینها خیلی می فروشیم.»

«خوابگاههای دانشجویی در این اطراف زیاد است، مگر نه؟»

«بله، اینجا منطقه دانشجویی است.»

«فکر می کنم یک خوابگاه هم در خیابان هیکوری است، مگر نه؟»

«اوه بله، من تا حالا چند کوله پستی به آقایان مقیم آنجا فروخته ام. خانمها هم همین طور. آنها همیشه پیش از سفر برای خرید به اینجا می آیند. قیمت های من از فروشگاههای بزرگ ارزانتر است. بفرمایید قربان. مطمئنم برادرزاده اتان از این هدیه و کیفیت آن راضی خواهد بود.» پوارو تشکر کرد و با بسته اش

بیرون رفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که دستی روی شانهاش زد. او بازرس شارپ بود. شارپ گفت: «شما دقیقاً همان کسی هستید که می خواستم.»

«بازرسی خانه سودمند بود؟»

«خانه را جستجو کردیم، اما نمی دانم آیا سودی هم داشته است یا نه. در این نزدیکی جای خوبی هست که می توانیم ساندویچ و یک فنجان قهوه خوب بخوریم. اگر کاری ندارید با من بیایید. می خواهم با شما صحبت کنم.» رستوران تقریباً خالی بود. آنها بشقابها و فنجانهایشان را به میزی در گوشه رستوران بردند. بازرس شارپ خلاصه‌ای از بازرسی دانشجوها را بیان کرد سپس گفت: «تنها کسی که بر ضدش مدرک داریم، چپمن جوان است. مدارک زیاد است. سه بسته سم را در اختیار داشته است! اما هیچ دلیلی مبنی بر دشمنی او با سلیا وجود ندارد و اگر مجرم بود تردید دارم فعالیتهايش را با این صداقت برایم تعریف کند.»

«این احتمالات دیگری را مطرح می کند.»

«بله... با آن داستانهایش درباره‌ی گذاشتن مواد سمی در کشتو. احمق! سپس صحبت‌های الیزابت جانستون و مطالبی را که سلیا به او گفته بود، بیان کرد. «اگر حرفهای درست باشد، واقعاً مسئله مهمی است.»

پوارو موافقت کرد و گفت: «بله، خیلی مهم است.»

«او گفته است: فردا مطالب بیشتری را می فهمم.»

«به این ترتیب هیچ وقت فردای او فرا نرسید. از جستجوی خانه چیزی به دست آوردید؟»

«یکی دو چیز که اصلاً انتظارش را نداشتیم.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«الیزابت جانستون عضو حزب کمونیست است. کارت عضویتش را پیدا

کردیم.»

پوارو متفکرانه گفت: «راستی؟ خیلی جالب است.»

«اصلاً انتظارش را نداشتم. تا این که دیروز از او بازجویی کردم. آن دختر شخصیت قوی دارد.»

«فکر می‌کنم او برای حزبش خیلی باارزش است. او زنی جوان، باهوش، غیرعادی و سرشار از انرژی است.»

«خیلی برایم جالب بود، چون هیچ‌وقت در صحبت‌هایش شعارهای آنها را تکرار نمی‌کرد. او در خیابان هیکوری خیلی آرام و ساکت زندگی می‌کند. فکر نمی‌کنم این مسئله ربطی به ماجرای قتل سلیا آوستین داشته باشد. اما به‌رحال باید آن را به خاطر داشت.»

«دیگر چه چیزی پیدا کردید؟»

«در کشوی خانم پتریشیا لین دستمالی آغشته به جوهر سبز پیدا کردیم.»  
«ابروهای پوارو بالا رفتند: «جوهر سبز؟ پتریشیا لین! یعنی او جوهر را برداشته و روی جزوه الیزابت جانستون ریخته سپس دستش را با دستمال پاک کرده است. اما مسلماً...»

شارپ به جای او گفت: «مسلماً نمی‌خواسته نیگل عزیزش مورد سوءظن قرار بگیرد.»

«شاید کسی دستمال را عمداً در کشوی او گذاشته باشد.»

«بله، درست است.»

«دیگر چه؟»

شارپ پس از کمی فکر گفت: «خوب، ظاهراً پدر لئونارد بیتسون مریض دائمی بیمارستان روانی لانگ‌ویت ویل<sup>۱</sup> است. فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشد، ولی...»

«اما پدر لن بیتسون دیوانه است. شاید همان‌طور که گفتید چندان مهم نباشد، اما باید این حقیقت را به خاطر سپرد. دانستن جزئیات مشکل روانی او می‌تواند جالب و مفید باشد.»

«بیتسون جوان خوبی است اما گاهی عصبانی می شود و تسلط خودش را از دست می دهد.»

پوارو سر تکان داد. اما ناگهان به یاد گفته سلیا آوستین افتاد: من کوله پستی را تکه تکه نکردم. این فقط ناشی از عصبانیت بوده است. او از کجا می دانست که علت این امر عصبانیت بوده است؟ آیا لن بیتسون را موقع این عمل دیده بود؟ ولی صحبت و خنده شارپ او را به خود آورد: «... آقای احمدعلی هم مجموعه عکسهایی داشت که به خوبی علت عصبانیت و ضدیتش را با بازرسی نشان می داد.»

«بدون شک اعتراض زیادی وجود داشته است، مگر نه؟»

«بله، درست است. یکی از دخترهای فرانسوی تقریباً دچار جنون شد و یک هندی به اسم چندرا لال تهدید کرد که بلوایی بین المللی راه می اندازد. جزوه ها و کتابهای عجیبی در اتاقش بود. یک آفریقایی هم لوازم ترسناک و خطرناکی در اختیار داشت. بله، مسلماً مجوز بازرسی می تواند زوایا و طبیعت پنهان انسان را به نمایش بگذارد و افشا کند. ماجرای خانم نیکولاتیس و کمدهش را شنیدید؟»

«بله، شنیدم.»

بازرس شارپ با خنده گفت: «در تمام عمرم این همه بطری خالی مشروب ندیده بودم. او حسابی از دست ما دیوانه شد.» و بعد باز هم خندید. اما ناگهان با جدیت گفت: «اما چیزی را که دنبالش بودیم، پیدا نکردیم. هیچ پاسپورت غیرقانونی پیدا نکردیم.»

«جانم، شما نباید انتظار داشته باشید که پاسپورتهای جعلی را جلوی دست بگذارند تا شما پیدا کنید. آیا در شش ماه گذشته به هر دلیلی در رابطه با پاسپورت سری به خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری نزده اید؟»

«خیر. اما در همین مدت چندبار به دلایل دیگری به آنجا رفته ایم.»  
سپس با دقت جزئیات را برای پوارو تعریف کرد. پوارو گوش کرد و اخمی کرد.

شارپ گفت: «من که چیزی نمی فهمم.»  
پوارو سر تکان داد و گفت: «فقط در صورتی که از آغاز شروع کنی،  
چیزهایی خواهی فهمید.»  
«پوارو، منظورت از آغاز چیست؟»  
«کوله پستی، دوست عزیز، کوله پستی. همه این ماجراها از کوله پستی  
شروع می شود.»

## ۱۴

### I

خانم نیکولاتیس از پله‌های زیرزمین بالا آمد. تازه از ناراحت و عصبانی کردن ژرونیمو و ماریا فارغ شده بود. او با صدای بلندی فریاد زد: «دروغگوها، دزدها. تمام ایتالیاییها دزد و دروغگو هستند.»

خانم هوبارد که در حال پایین آمدن بود با ناراحتی گفت: «اصلاً درست نیست موقعی که در حال تهیه شام هستند، آنها را ناراحت کنید.»

«چه اهمیتی دارد. من که برای شام اینجا نیستم.»

خانم هوبارد به زحمت اعتراضش را فروخورد.

خانم نیکولاتیس ادامه داد: «طبق معمول روز دوشنبه برمی‌گردم.»

«بله، خانم نیکولاتیس.»

«لطفاً همین فردا صبح یک نفر را بیاورید تا در کمدم را تعمیر کند.

صورت حساب آن را هم برای پلیس بفرستید. فهمیدید؟ پلیس.»

خانم هوبارد کمی مردد به نظر می‌رسید.

خانم نیکولاتیس ادامه داد: «در ضمن لامپهای جدیدی در راهروها

بگذارید. باید قویتر باشند. اینجا خیلی تاریک است.»

«خودتان گفته بودید که به دلایل اقتصادی لامپهای کوچکتري اینجا نصب

کنند.»

«این دستور هفته پیش بود. الان... فرق می‌کند. حالا من دائم به پشت سرم

نگاه می‌کنم و نگران این هستم که چه کسی مرا تعقیب می‌کند.»

خانم هوبارد اندیشید که آیا کارفرمایش اغراق می کند یا واقعاً از کسی یا چیزی می ترسد؟ خانم نیکولایتس به اغراق گویی عادت داشت و تشخیص ارزش واقعی حرفهایش خیلی سخت بود. خانم هوبارد با تردید پرسید: «آیا مطمئنید که می خواهید تنها به خانه بروید؟ یا مایلید با شما بیایم.»

«باید بگویم که آنجا ایمن تر هستم!»

«شما از چه می ترسید؟ اگر می دانستم شاید می توانستم به شما...»

«به شما مربوط نیست. به شما چیزی نخواهم گفت. سؤالهایتان برایم تحمل ناپذیر است.»

«متأسفم، فقط می خواستم...»

خانم نیکولایتس لبخندی زد و گفت: «ناراحت شدید. بله، من بد اخلاق و خشن هستم. اما دلایل زیادی برای نگرانی دارم. یادتان باشد که من به شما اعتماد و اطمینان دارم. خانم هوبارد، نمی دانم بدون شما چکار باید می کردم. من به شما احترام می گذارم. آخر هفته خوبی داشته باشید. شب بخیر.»

خانم هوبارد پیرزن را درحالی که از در جلو خارج شد و در را پشت سرش می بست، تماشا کرد. درحالی که اندکی آرام شده بود، زیر لب گفت: «بسیار خوب.» سپس برگشت و به سمت آشپزخانه رفت.

خانم نیکولایتس از پله های جلوی خانه پایین آمد، از دروازه گذشت و به سمت چپ پیچید. خیابان هیکوری نسبتاً پهن بود. جلوی همه خانه ها باغچه ای وجود داشت. در انتهای خیابان و به فاصله چند دقیقه از خانه شماره ۲۶، یکی از ترمینالهای اصلی اتوبوس شهر لندن قرار داشت. کافه تریای «گردنبند ملکه» در انتهای خیابان قرار داشت. خانم نیکولایتس در وسط پیاده رو قدم می زد و گه گاه از روی شانه نگاهی به پشت سرش می انداخت، اما کسی را نمی دید. ظاهراً امشب خیابان هیکوری به طور غیرعادی خلوت بود. وقتی به کافه گردنبند ملکه نزدیک شد، قدمهایش هم سریعتر شدند. با سرعت نگاه دیگری به پشت سرش انداخت و با رفتاری که



حکایت از کاری خلاف شئونات می‌کرد، وارد کافه شد. روحیه او پس از یک نوشیدنی قوی که سفارش داده بود، کمی بهتر شد. او دیگر پیرزن ناراحت و ترسان چند دقیقه پیش نبود. اما تنفرش برضد پلیس کمتر نشد. زیر لب گفت: «گشتاپو! انتقام می‌گیرم. بله، خواهند دید.» سپس نوشیدنی‌اش را تمام کرد. نوشیدنی دیگری سفارش داد و به وقایع اخیر فکر کرد. خیلی بد شد که پلیس با اصرار رازش را کشف کرده بود و امید نداشت که ماجرا در بین دانشجویها پخش نشود و آنها خبردار نشوند. آیا خانم هوبارد راز نگهداری می‌کرد یا خیر و آیا زن قابل اعتمادی بود؟ این اخبار همیشه پخش و برملا می‌شدند. ژرونیمو همه چیز را می‌دانست و حتماً تا الان به زنش گفته بود. او هم به پیشخدمتها می‌گفت تا این که...»

ناگهان بر اثر صدایی که در پشت سرش شنید، از جا پرید.

«سلام خانم نیکو، نمی‌دانستم اینجا پاتوق شما هم هست.»

او چرخید سپس نفس راحتی کشید و گفت: «اوه، تو هستی؟ فکر کردم...»

«فکر کردید کی هستم؟ گرگ بزرگ بد ذات؟ چه می‌خورید؟ یکی دیگر

هم مهمان من باشید.»

خانم نیکولاتیس گفت: «نگرانم. پلیس خانه مرا گشته و همه را ناراحت

کرده است. قلب بیچاره من. باید خیلی مواظب قلبم باشم. من مشروب

دوست ندارم، اما بیرون که بودم، حالم خیلی بد شد. فکر کردم چیزی

بنوشم...»

«کار خوبی کردید. بفرمایید.»

پس از مدتی خانم نیکولاتیس با خیالی آسوده و اندکی شاد کافه گردنبد

ملکه را ترک کرد. تصمیم گرفت سوار اتوبوس نشود. شب خوبی بود و اندکی

هوای تمیز برایش مفید بود. بله، مسلماً این هوا برایش خوب بود. احساس

می‌کرد قدمهایش چندان استوار نیستند، شاید اگر یک لیوان کمتر می‌نوشید

بهتر بود. اما به هر حال به زودی هوای خوب حالش را بهتر می‌کرد. اصلاً چرا

نباید که گاه در اتاق خصوصی خودش یک نوشیدنی بنوشد؟ مگر چه ایرادی

داشت؟ تا حالا اجازه نداده بود کسی او را مست ببیند. مست؟ او اصلاً مست نمی شد. به هر حال اگر آنها می خواستند به او بی احترامی کنند، از خانه بیرونشان می کرد! او هم چیزهایی می دانست، مگر نه؟ اگر تصمیم می گرفت زبانش را باز کند...! ناگهان خانم نیکولایس سرش را به سرعت چرخاند تا از برخورد با سطل بزرگ زیاله که به سرعت و حرکتی دیوانه وار به سمتش می آمد، اجتناب کند. بدون شک سرش دچار حرکت دورانی بود. شاید اگر اندکی به این دیوار تکیه دهد، بهتر باشد. یا اگر چشمش را برای یکی دو دقیقه می بست...

مردی جلوی گروهبان پلیس بوت<sup>۱</sup> را درحالی که با قدمهای منظم پیش می رفت، گرفت. «آقای پلیس، یک زن اینجا است. نمی دانم... به نظر می رسد مریض است. زمین خورده است.»  
گروهبان پلیس بوت، به سرعت به آن طرف رفت و روی بدن زن خم شد. بوی تند الکل نظرش را تأیید کرد.  
«خوابیده است. مست است. خوب آقا، من ماجرا را پیگیری می کنم. نگران نباشید.»

## II

هرکول پوارو وقتی صبحانه روز یکشنبه اش را تمام و با دقت سیلش را از اثرات شکلات داغ پاک کرد، به اتاق نشیمن رفت. روی میز چهار کوله پستی با نظم چیده شده بود و صورت حساب هر کدام در کنارشان بود. اینها را جرج بنا به دستور او خریده بود. پوارو کوله پستی ای را که روز پیش خریده بود، از

بسته‌اش درآورد و کنار بقیه گذاشت. نتیجه خیلی جالب بود. کیفیت کوله‌پشتی‌ای را که از آقای هیک خریده بود از هیچ لحاظ کمتر از بقیه کوله‌پشتیها که جرج از مغازه‌های مختلف خریده بود، نیافت. فقط خیلی ارزاتر بود. پوارو گفت: «جالب است.» و به کوله‌پشتیها خیره شد. سپس با دقت آنها را واریسی کرد. از داخل و بیرون، آنها را زیرورو کرد، دسته و جیبها را بررسی کرد. سپس برخاست و به حمام رفت و با تیغ تیز ریش‌تراشی برگشت. ابتدا کیفی را که خودش خریده بود پشت‌ورو کرد و با تیغ به ته آن حمله‌ور شد. بین ته کیف و آستر چیزی شبیه مقوایی خیلی سخت و کلفت قرار داشت. پوارو با علاقه زیادی به کوله‌پشتی پاره‌شده نگریست. سپس به بقیه کوله‌پشتیها حمله‌ور شد. نشست و به حاصل خساراتی که وارد کرده بود، خیره شد. تلفن را به سمت خودش کشید و با کمی تأخیر توانست با بازرس شارپ صحبت کند.

«یکی دو چیز می‌دانستم، اما اثباتش را نمی‌دانستم!»

پوارو با تعجب گفت: «چه گفتید؟»

«هیچ چیز. یک قطعه شعر بود. دو مطلبی را که می‌خواستید بدانید،

چیست؟»

«دیروز گفتید که پلیس در سه ماه گذشته چند بازرسی در خانه خیابان

هیکوری انجام داده است. آیا می‌توانید تاریخ و ساعت این ملاقاتها را به من

بگویید؟»

«بله، کار ساده‌ای است. حتماً در پرونده‌ها هست. کمی صبر کنید تا

دنبالش بگردم.»

مدت زیادی طول نکشید که بازرس به سوی تلفن برگشت: «اولین

بازرسی در مورد دانشجوی هندی به جرم تبلیغات کذب در تاریخ ۱۸

دسامبر، ساعت سه و نیم عصر.»

«این خیلی قدیمی است.»

«بازرسی در مورد موتاک جونز در رابطه با قتل خانم آلیس کامب اهل

کمبریج در ۲۴ فوریه ساعت پنج و نیم عصر. بازرسی در مورد ویلیام روینسون اهل آفریقای غربی مورد تعقیب پلیس شفیلد در تاریخ ۶ مارس ساعت یازده صبح.

«آه! متشکرم.»

«اگر فکر می‌کنی این موارد ربطی به ماچرا دارند...»  
 پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «خیر، ربطی ندارند. فقط می‌خواستم زمان بازرسی‌ها را بدانم.»  
 «پوارو، می‌خواهی چه کار کنی؟»  
 «کوله‌پشتیها را پاره می‌کنم. خیلی جالب است.»  
 سپس به آرامی گوشی را سر جایش گذاشت. از جیش فهرست جدیدی را که خانم هوبارد تهیه کرده و روز قبل به او داده بود، درآورد. فهرست به ترتیب زیر بود:

کوله‌پشتی (لن بیتسون)  
 لامپهای برق  
 دست‌بند (ژنویو)  
 انگشتر الماس (پتریشیا)  
 بسته پودر آرایش (ژنویو)  
 کفش شب (سالی)  
 ماتیک (الیزابت جانستون)  
 گوشواره (والری)  
 گوشی پزشکی (لن بیتسون)  
 پودر حمام (?)  
 روسری تکه‌تکه شده (والری)  
 شلوار (کولین)  
 کتاب آشپزی (?)  
 بوراسیک (چندرالال)

لوازم آرایش (سالی)

ریخته شدن جوهر روی جزوه‌های الیزابت

(دیگر بهتر از این نمی‌توانم. چندان هم دقیق نیست. هوبارد)

پوارو برای مدتی طولانی به فهرست نگاه کرد. آهی کشید و زیر لب گفت: بله... مسلماً باید چیزهای بی‌ارزش را حذف کنیم... او می‌دانست چه کسی می‌تواند به او کمک کند. روز یکشنبه بود و به احتمال قوی بیشتر دانشجویها خانه بودند. شماره تلفن خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری را گرفت و تقاضا کرد با خانم والری هاب هاوس صحبت کند. صدای کلفتی گفت که مطمئن نیست او بیدار باشد اما به اتاقش می‌رود تا مطمئن شود.

خیلی زود صدای ضعیفی را شنید: «والری هاب هاوس صحبت می‌کند.»

«من هرکول پوارو هستم. یادتان هست؟»

«البته آقای پوارو. چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»

«ممکن است صحبت کوتاهی با شما داشته باشم؟»

«با کمال میل.»

«پس می‌توانم به خیابان هیکوری بیایم؟»

«بله، منتظرتان هستم. به ژرونیمو می‌گویم شما را به اتاق من راهنمایی

کند. روزهای یکشنبه اینجا نمی‌توان تنها بود.»

«متشکرم خانم هاب هاوس. سپاسگزارم.»

ژرونیمو با لبخندی در را باز کرد. سپس اندکی به جلو خم شد و با لحن

توطئه آمیزی گفت: «من بی سروصدا شما را به اتاق خانم والری می‌برم:

هیس!»

سپس پوارو را به طبقه بالا و اتاق نسبتاً بزرگی که مشرف به خیابان

هیکوری بود، راهنمایی کرد. اتاق با اسباب و اثاثیه لوکس و به صورت

اتاق خواب - نشیمن تزئین شده بود. روی تخت گلیمی زیبا ولی قدیمی پهن

شده بود و در گوشه اتاق میز کشودار زیبایی قرار داشت. پوارو حدس زد که

اینها جزو اثاثیه اصلی خانه ۲۶ خیابان هیکوری نبوده‌اند. والری هاب هاوس کنار در آماده خوشامدگویی بود. پوارو اندیشید او خسته است و زیر چشمانش کمی تیره شده است.

پوارو گفت: «عجب اتاق زیبایی. خیلی شیک و دلپذیر است.»  
والری لبخندی زد و پاسخ داد: «من بیش از دو سال ونیم است که اینجا هستم. یا شاید هم نزدیک سه سال. دیگر اینجا جا افتاده‌ام و خودم هم اسباب و اثاثیه‌ای خریده‌ام.»

«خانم، شما دانشجو نیستید، مگر نه؟»

«خیر. کار می‌کنم.»

«در آرایشگاه؟»

«بله. مأمور خرید آرایشگاه سابرینا<sup>۱</sup> هستم. راستش سهامی هم در آنجا دارم. به غیر از کار آرایش، معاملات جانبی هم انجام می‌دهیم. لوازم آرایش و زینت‌آلات. اجناس لوکس پاریسی. این قسمت مربوط به من است.»

«پس شما زیاد به پاریس و سایر نقاط اروپا سفر می‌کنید؟»

«بله، ماهی یک بار. گاهی هم بیشتر.»

پوارو گفت: «باید ببخشید که خیلی کنجکاوی می‌کنم...»

«چرا نکنید؟ با توجه به شرایط موجود همه باید تحمل کنجکاوی را داشته باشیم. دیروز به تعداد زیادی از سؤالهای بازرس شارپ پاسخ دادم. ظاهراً شما به جای مبل، صندلی را ترجیح می‌دهید.»

پوارو پس از آن که با دقت بر روی صندلی بلندی نشست، گفت: «از لطف شما سپاسگزارم.»

والری بر لبه تخت نشست. سیگاری به پوارو تعارف کرد و خودش هم یکی برداشت و روشن کرد. پوارو با دقت او را زیر نظر گرفت. او شکوه خاصی داشت ولی عصبی بود و این در نظر پوارو از زیبایی اش دلنشین‌تر بود.

اندیشید: او باهوش و جذاب است. نمی دانست این حالت عصبی ناشی از بازجوییهای اخیر است یا بخشی از حرکات رفتاری و طبیعی او است. یادش آمد همان شب اول که به اینجا آمده بود، همین نظر را نسبت به این دختر پیدا کرده بود.

«بازرس شارپ از شما بازجویی کرد؟»

«بله، درست است.»

«شما هم هرچه می دانستید به او گفتید؟»

«البته.»

«من شک دارم که حرف شما راست باشد.»

دختر نگاهی تند و خشن به پوارو کرد و پاسخ داد: «چون شما پاسخهای

من به بازرس شارپ را نشنیده‌اید نمی‌توانید در این باره قضاوت کنید.»

«اوه، خیر. این فقط یکی از حدسهای من است. من همیشه نظرات

کوچک زیادی دارم و اینجا هستند.» و با انگشت چند ضربه به سرش زد.

پوارو با تجربه قبلی عمداً در حال بازی با طرف مقابلش بود. اما والری

نخندید، بلکه با رفتاری صریح به او خیره شد. و ناگهان گفت: «بهتر نیست سر

اصل مطلب برویم؟ من که منظور شما را نمی‌فهمم.»

«با کمال میل خانم هاب هاوس.» سپس پاکت کوچکی را از جیبش درآورد

و ادامه داد: «شاید بتوانید حدس بزنید این چیست.»

«من غیبگو نیستم و نمی‌توانم از پشت کاغذ و پاکت چیزی را ببینم.»

«من اینجا انگشتی را که از خانم پتریشیا لین دزدیده شده بود، دارم.»

«انگشت نامزدی پتریشیا؟ منظورم انگشت نامزدی مادر پتریشیا است. چرا

آن را به شما داده است؟»

«خودم آن را برای یکی دو روز قرض گرفتم.»

ابروهای والری به علامت تعجب بالا رفتند. او گفت: «راستی؟»

«من به این انگشت علاقه‌مند شدم. به ناپدید شدن و پیدا شدنش و یک چیز

دیگر. به همین دلیل از خانم لین خواستم آن را به من قرض بدهد. او هم



موافقت کرد. من هم فوراً آن را پیش دوست جواهر شناسم بردم.»

«خوب؟»

«دربارۀ الماس این حلقه نظرش را پرسیدم. اگر یادتان باشد سنگ قیمتی بزرگی بود که چند سنگ کوچکتر دور آن نصب شده بودند. یادتان هست خانم؟»

«فکر می‌کنم یادم باشد، اما نه خیلی خوب.»

«اما شما آن را در بشقاب سوپ پیدا کردید.»

«همین طوری پیدا شد! اوه بله، خیلی خوب یادم می‌آید. نزدیک بود آن را

بخورم.»

«همان‌طور که گفتم آن را پیش دوستم بردم و نظرش را دربارۀ الماس

پرسیدم. می‌دانید چه پاسخی داد؟»

«از کجا بدانم؟»

«او گفت که آن سنگ الماس نیست. فقط یک سنگ شفاف عادی است.»

دختر به پوارو خیره شد و با لحن نامطمئنی گفت: «اوه! منظورتان این

است که چیزی را که پتریشیا فکر می‌کرد الماس است، فقط یک تکه سنگ

شفاف عادی است؟»

پوارو سر را به علامت نفی تکانی داد و گفت: «خیر، منظورم این نبود. این

انگشتر نامزدی مادر پتریشیا لین بوده است. خانم لین زنی جوان از خانواده‌ای

خوب و معتبر است و مطمئنم آنها پیش از شروع قانون پرداخت مالیات

زندگی مرفهی داشته‌اند. خانم، در چنین خانواده‌ای پول زیادی صرف خرید

انگشتر نامزدی می‌شود. حلقه‌های نامزدی باید زیبا باشند و الماس یا سنگ

گران‌قیمت دیگری داشته باشد. من مطمئنم که پدر خانم لین حتماً حلقه

نامزدی گران‌قیمتی به مادرش داده است.»

«من هم با شما موافقم. فکر می‌کنم پدر پتریشیا زمیندار کوچکی بوده

است.»

«بنابراین به نظر می‌رسد که سنگ انگشتر بعداً عوض شده است.»



والری به آرامی گفت: «شاید پتروشیا الماس را گم کرده است و چون پول کافی برای خرید الماس دیگری نداشته، سنگ شفافى به جای آن نصب کرده است.»

«شاید. اما من فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی افتاده باشد.»

«خوب، آقای پوارو. حالا که مینا حدس زدن است، گمان می‌کنید چه اتفاقی افتاده باشد؟»

«من فکر می‌کنم که خانم سلیا حلقه را برداشته و پیش از برگرداندن، آن سنگ شفاف را به جای الماس کار گذاشته است.»

والری صاف نشست و گفت: «شما فکر می‌کنید که سلیا عمداً آن الماس را دزدیده بوده است؟»

«خیر. فکر می‌کنم شما آن را دزدیده‌اید.»

والری هاب هاوس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «بسیار خوب! این اتهام سنگینی است. شما هیچ مدرک معتبری ندارید.»

پوارو حرف دختر را قطع کرد و گفت: «ولی مدرک دارم. حلقه در بشقاب سوپی پیدا شد. من یک شب اینجا شام خورده‌ام و به نحوه پخش سوپ توجه کردم. ظرف بزرگ بر روی میز کناری قرار داشت. بنابراین اگر انگشتر در بشقاب سوپی پیدا می‌شد، یا توسط مستخدم (یعنی ژرونیمو) در بشقاب قرار می‌گرفت و یا توسط صاحب بشقاب. یعنی شما! فکر نمی‌کنم ژرونیمو چنین کاری کرده باشد، فکر می‌کنم شما ترتیب برگرداندن حلقه را دادید، چون از این کار لذت می‌بردید. اگر اجازه دهید بگویم که شما تمایل به شوخی‌های خیلی جدی دارید. نشان دادن انگشتر! ادعای پیدا کردن! فکر می‌کنم حس شوخ‌طبعی خودتان را ارضا می‌کردید. اما با همین کار خودتان را لو دادید.»

والری با خشکی پرسید: «همین؟»

«اوه، خیر، تمام نشده. ببینید، آن شب وقتی سلیا اعتراف کرد که مسئول دزدیها بوده است متوجه چند نکته کوچک شدم. مثلاً وقتی درباره این

انگشتر صحبت می کرد گفت: من ارزش این انگشتر را نمی دانستم. وقتی فهمیدم، ترتیب برگرداندن آن را دادم. او از کجا فهمید؟ چه کسی ارزش واقعی حلقه را به او گفت؟ سپس درباره روسری تکه تکه شده، سلیا گفت: این مهم نبود. والرئ اهمیت نمی داد... چرا درحالی که یک روسری ابریشمی عالی شما تکه تکه می شد، شما اهمیت نمی دادید؟ همان موقع و همان جا فوراً فهمیدم که تمام برنامه دزدیها و تظاهر به کلپتومانیا و جلب توجه کولین مک ناب توسط شخص دیگری طراحی شده است. شخصی که بسیار باهوشتر و زیرکتر از سلیا بود و اطلاعات خوبی در زمینه روان شناسی داشت. شما به او گفتید که حلقه گران است و آن را گرفتید و ترتیب برگرداندنش را دادید. شما به او پیشنهاد کردید تا روسریتان را پاره پاره و تکه تکه کند.»

«اینها صرفاً نظریه می باشند و خیلی هم تخیلی هستند. بازرس هم گفت من سلیا را وادار به این کار کرده ام.»  
 «شما چه پاسخی به او دادید؟»  
 «گفتم که حرف چرندی زده است.»  
 «به من چه می گوید؟»

والرئ برای چند لحظه با نگاه جستجوگرش به پوارو نگریست. سپس خندید و سیگارش را خاموش کرد، بالشتی را پشت سرش گذاشت و گفت:  
 «حق با شما است. من او را راهنمایی کردم.»  
 «می توانم علتش را بپرسم؟»

«اوه، به خاطر طبع خوب و احمقم. دخالت دوستانه. سلیا را می دیدم که مثل اشباح به دنبال کولین بود که حتی نگاهی هم به او نمی کرد. همه چیز احمقانه به نظر می رسید. کولین از آن مردان جوانی است که به جز روان شناسی و عقده های احساسی و پیچیدگیهای روحی به چیز دیگری توجه نمی کند. من هم فکر کردم که به دام انداختن و اثبات حماقت او تفریح خوبی است. از دیدن اندوه سلیا ناراحت می شدم. به همین دلیل با سلیا

صحبت کردم و نقشه را به خوبی برایش توضیح دادم و او را به انجام آن تشویق کردم. فکر می‌کنم کمی عصبی بود، گاهی هم هیجان‌زده می‌شد. یکی از چیزهایی که در همان ابتدا پیدا کرد انگشتر پتریشیا در حمام بود و در کمال سفاقت آن را برداشت. این انگشتر خیلی گران بود و سروصدا راه می‌انداخت سپس پای پلیس به میان کشیده می‌شد و همه چیز خیلی جدی از آب درمی‌آمد. انگشتر را از او گرفتم و گفتم آن را برمی‌گردانم و به او گفتم در آینده به دنبال جواهرات مصنوعی و لوازم آرایش برود و بعضی از وسایل من را که باعث دردسرش نمی‌شود، خراب کند.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «من هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم.»  
 «ای کاش این کار را نکرده بودم. اما من می‌خواستم به او کمک کنم. ولی دیگر خیلی دیر شده است.»

«حالا به مسئله انگشتر پتریشیا برگردیم. سلیا آن را به شما داد. قرار  
 وانمود کنید که آن را در جایی پیدا کرده‌اید و آن را پس دهید. اما پیش از آن  
 آن را به پتریشیا برگردانید، چه اتفاقی افتاد؟»

سپس به دقت حرکات والری را تماشا کرد. دختر با حرکتی عصبی با گوشه  
 روسری که به دور گردنش بسته بود، بازی می‌کرد. پوارو با لحن تشویق آمیزی  
 ادامه داد: «دچار کمبود پول بودید؟ ها؟»

والری بدون آن که به او نگاه کند، سر تکان داد و با تلخی گفت: «گفتم که  
 واقعیت را خواهم گفت. آقای پوارو، مشکل من قماربازی است. این خصلتی  
 است که با انسان زاده می‌شود و راه فراری هم ندارد. من عضو کلوبی در  
 میفر<sup>۱</sup> هستم - او، اما نباید این مطلب را به شما بگویم. نمی‌خواهم مسئول  
 حمله پلیس به آنجا باشم. در آنجا رولت و بقیه لوازم قمار وجود دارد. من  
 پشت سرهم می‌باختم. حلقه پتریشیا هم نزد من بود. اتفاقاً از کنار مغازه‌ای رد  
 شدم که حلقه‌هایی با سنگهای شفاف می‌فروخت. فکر کردم اگر این الماس را

با سنگ شفافی عوض کنم، پتریشیا نمی فهمد! انسان هیچ وقت به انگشتی که خیلی خوب می شناسد، نگاه نمی کند. اگر الماس تیره به نظر برسد فکر می کنید که باید آن را تمیز کنید. بله، تسلیم فکری ناگهانی شدم. الماس را درآوردم و فروختم و سنگ شفاف را به جای آن گذاشتم. همان شب هم وانمود کردم آن را در بشقاب سوپ پیدا کرده ام. خودم می دانم که این کار احمقانه ای بوده است. حالا شما همه چیز را می دانید. اما نمی خواستم سلیا را مقصر نشان دهم.»

«خیر. می دانم. این فقط شانسی بود که سر راهتان قرار گرفت. کار ساده ای بود و شما از موقعیت استفاده کردید. اما مرتکب اشتباه بزرگی شدید.»

والری به سردی گفت: «بله، می دانم.» اما ناگهان با احساس شروع به صحبت کرد: «اما چه فرقی دارد؟ آیا دیگر اهمیتی هم دارد؟ اگر دلتان خواهد، مرا به پلیس معرفی کنید. به پتریشیا بگویید. به بازرس بگویید. به ... بگویید! اما این کار چه سودی دارد؟ چه کمکی در پیدا کردن قاتل سلیا می کند؟»

پوارو برخاست و گفت: «انسان هیچ وقت نمی داند چه چیز می تواند کمک کند و چه چیز بیهوده است. اما باید چیزهای بی ارزش و گیج کننده را روشن کرد و از سر راه برداشت. برای من مهم بود که بفهمم چه کسی سلیا را به بازی در آن نمایش تشویق کرده است. حالا این مطلب را می دانم. در مورد حلقه پیشنهاد می کنم خودتان با خانم پتریشیا لین درباره کاری که کرده اید صحبت کنید و عذرخواهی کنید.»

چهره والری باز شد و گفت: «باید بگویم این پیشنهاد خوبی است. بسیار خوب با پتریشیا صحبت می کنم. او دختر خوبی است. به او می گویم که هر وقت بتوانم الماس را برایش می خرم. شما همین را می خواهید؟»

«من این را نمی خواهم، ولی توصیه من همین است.»

ناگهان در باز شد و خانم هوبارد وارد شد. او به سختی نفس می کشید و حالت چهره اش باعث شد که والری بپرسد: «چه شده؟ اتفاقی افتاده

است؟»

خانم هوبارد خودش را به روی صندلی انداخت و گفت: «خانم نیکولاتیس.»

«خانم نیکولاتیس؟ او چه شده است؟»

«مرده است.»

والری با حیرت پرسید: «مرده؟ کی؟ چگونه؟»

«ظاهراً دیشب او را در خیابان پیدا کرده‌اند و به اداره پلیس برده‌اند. آنها

فکر می‌کردند... که...»

«فکر می‌کنم می‌خواهید بگویید...»

«بله. او مشروب خورده بود. به هر حال مرده...»

والری با لحن لرزانی گفت: «خانم نیکولاتیس بیچاره.»

پوارو به آرامی پرسید: «خانم، شما او را دوست داشتید؟»

«خیلی عجیب است... او گاهی یک اهریمن خبیث می‌شد... ولی بله...»

او علاقه داشتم. وقتی سه سال پیش به اینجا آمدم به اندازه الان بداخلاق

نبود. مهربان و خوش‌قلب و شاد بود.» والری به خانم هوبارد نگریست و ادامه

داد: «فکر می‌کنم اعتیاد به الکل در خفا باعث این روحیه شد. آنها بطریهای

زیادی در اتاقش پیدا کردند، مگر نه؟»

خانم هوبارد اول مکشی کرد سپس گفت: «بله. خودم را سرزنش می‌کنم،

چون دیشب به او اجازه دادم تنها از خانه بیرون برود. او از چیزی وحشت

داشت و می‌ترسید.»

«می‌ترسید؟»

پوارو و والری با هم این سؤال را پرسیدند.

«بله، او دائم می‌گفت که امنیت ندارد. از او خواستم به من بگوید از چه

می‌ترسد، اما چیزی نگفت. از طرفی نفهمیدم که چقدر از حرفهایش اغراق

است. اما حالا فکر می‌کنم...»

والری پرسید: «امیدوارم فکر نکنید که او هم... او هم...»

سپس با چشمانی وحشت زده ساکت شد.  
پوارو پرسید: «علت مرگ چه بوده است؟»  
خانم هوبارد با ناراحتی گفت: «آنها... آنها نگفتند. روز سه شنبه دادگاه  
تشکیل می شود...»

## ۱۵

در یکی از اتاقهای آرام اداره اسکاتلندیارد چهار مرد نشسته بودند. ریاست جلسه را سرپرست گروه مبارزه با مواد مخدر، آقای وایلدینگ<sup>۱</sup> به عهده داشت. در کنار او گروهبان بل<sup>۲</sup> نشسته بود. او مردی جوان و پرتوان بود و شباهتی با سگهای شکاری خاکستری داشت، بازرس شارپ هم با جدیت آمادگی به صندلی تکیه داده بود. چهارمین مرد هرکول پوارو بود. روی هم کوله‌پشتی‌ای قرار داشت. وایلدینگ متفکرانه چانه‌اش را خاراند. محتاطانه گفت: «آقای پوارو، این نظریه جالبی است. بله، خیلی جالب است. پوارو پاسخ داد: «همان‌طور که گفتم این فقط یک نظریه است.»

«ما وضعیت کلی را می‌دانیم. به هر حال قاچاق مواد مخدر همیشه به نحوی ادامه دارد. ما یک باندها را متلاشی می‌کنیم اما پس از مدتی در جای دیگری شروع می‌کنند. در یک سال و نیم گذشته مقدار زیادی مواد وارد کشور شده است. مقدار زیادی هروئین و کوکائین. یکی دو تا از انبارهای آنها در سطح قاره اروپا شناسایی شده است. پلیس فرانسه سرنخی در رابطه با راههای ورود این مواد به آنجا به دست آورده است. اما نمی‌دانند چگونه از کشور خارج می‌شود.»

پوارو پرسید: «آیا درست است که مشکل شما را به سه قسمت تقسیم

1. Wilding

2. Bell



کنم؟ اول مشکل پخش مواد، دوم مشکل ورود مواد به داخل کشور و سوم این که چه کسی این کار را رهبری می‌کند و سود اصلی را می‌برد؟»

«در مجموع نظر شما صحیح است. ما اطلاعات مختصری دربارهٔ چگونگی مواد و افراد پخش‌کننده داریم. بعضی از آنها را دستگیر می‌کنیم و بعضی را به امید آن که ما را به مسئولان بالاتر هدایت کنند، آزاد می‌گذاریم. این مواد از راههای مختلفی مثل کلوبها، بارهای مشروب، داروخانه‌ها، دکترهای بد و خیاطی‌ها و سلمانیهای زنانه پخش می‌شوند. مواد در میدانهای اسب‌سواری یا حراجهای اشیای عتیقه یا فروشگاههای زنجیره‌ای بزرگ ردوبدل می‌شوند. اما لازم نیست این مسائل را به شما بگویم. این قسمت اصلاً مهم نیست، چون به خوبی از عهدهٔ آنها برمی‌آییم. ما به چند نفر هم به عنوان گرداننده‌های بزرگ مشکوک هستیم. یکی دو مرد خیلی ثروتمند که کس حتی به آنها ظن هم نمی‌شود. آنها خیلی محتاط و دقیق هستند. هج وقت به این مواد دست هم نمی‌زنند و رده‌های پایین حتی از وجود آنها خبر هم نیستند. اما گه‌گاه یکی از آنها مرتکب اشتباهی می‌شود و به دام ما می‌افتد.»

«من هم همین تصور را داشتم. اما مسئله مورد علاقه من مشکل سوم است. این مواد چگونه وارد کشور می‌شوند؟»

«آه. ما در جزیره‌ای هستیم. بهترین و قدیمی‌ترین راه دریا است. آوردن بار و تخلیه آن در سواحل شرقی یا یکی از خلیجهای جنوبی، یا یک قایق موتوری سریع‌السیر. این عملیات برای مدتی موفق می‌ماند، اما دیر یا زود رد صاحب قایق را پیدا می‌کنیم و زمانی که تحت نظر قرار بگیرد دیگر هیچ شانس برایش باقی نمی‌ماند. اخیراً یکی دو محموله با هواپیما وارد شده است. پول هنگفتی در میان است و گاهی یکی از مهماندارها یا خلبانها وسوسه و تسلیم می‌شود. پس از اینها تجار واردکننده اجناس هستند. شرکتهای معتبری که بیانو یا چیزهای دیگر وارد می‌کنند! آنها معمولاً تا مدتی خیلی خوب کار می‌کنند اما سرانجام ردشان را پیدا می‌کنیم.»



«پس موافقید که مشکل اصلی در مقابله با قاچاق مربوط به نحوه واردات محموله‌ها به کشور است؟»

«بله، مسلماً همین‌طور است. نکته دیگر این که اخیراً ما خیلی نگرانیم چون میزان واردات مواد مخدر بیشتر از آن است که بتوانیم با آن مقابله کنیم.»

«چیزهای دیگر مثل سنگهای قدیمی و گرانبهایی مانند یاقوت چطور؟»

گروه‌بان بل گفت: «در این زمینه هم قاچاق زیادی وجود دارد. الماس قاچاق و غیرقانونی زیادی از آفریقای جنوبی، استرالیا و خاور دور به اینجا وارد می‌شود. آنها به صورت جریانی منظم وارد کشور می‌شوند و ما از چگونگی آن کاملاً بی‌اطلاع هستیم. چند روز پیش شخصی از دختر جوانی خواسته بود تا یک جفت کفش را برایش به انگلیس بیاورد. این کفشها نبود و گمرکی به آن تعلق نمی‌گرفت و ظاهراً یک نفر آنها را جا گذاشته بود. این دختر هم بدون هیچ شکمی پذیرفته بود. اتفاقاً ما هم آنجا بودیم. پاشنه کفش تراشیده و پر از الماس خام بود.»

آقای وایلدینگ پرسید: «آقای پوارو، شما دنبال چه چیز هستید، مواد مخدر یا سنگهای قاچاق؟»

«هر دو. اصلاً هر چیز که حجمی اندک و قیمتی گران داشته باشد. به نظر من راه مطمئنی برای حمل و نقل مواد و اجناسی مثل آنچه نام بردم، به داخل و خارج از کشور وجود دارد. جواهرات دزدی و سنگهای گرانبهایی که از داخل زبورآلات گران‌قیمت درآورده شده‌اند را به راحتی می‌توان از انگلستان خارج کرد و مواد مخدر یا سنگهای قیمتی دیگر را وارد کرد. احتمالاً این یک گروه مستقل است و هیچ ارتباطی با بقیه ندارد. احتمالاً سود حاصله هم خیلی زیاد است.»

«باید بگویم در این مورد حق با شما است! ده یا بیست هزار پوند را می‌توان به صورت هرئین یا سنگهای گران‌قیمت در فضای کوچکی جا داد.»

«ببینید، نقطه ضعف عملیات قاچاق همیشه عنصر انسانی است. دیر یا زود شما به شخصی مظنون می‌شوید، یک خدمه هواپیما، یک قایق‌دار، زنی

که سفرهای زیادی به فرانسه می‌کند، واردکننده‌ای که در آمدش بیش از حد معقول است، یا مرد بی‌کاری که زندگی مرفهی دارد. مشکل ردیابی مواد قاچاق زمانی خیلی زیادتر خواهد بود که این مواد توسط مردم بی‌گناه، و مهمتر از همه این که هر بار توسط شخصی متفاوت وارد شود.»

وایلدینگ با انگشت به کوله‌پشتی اشاره کرد و گفت: «به نظر شما از این راه صورت می‌گیرد؟»

«بله. امروزه چه کسی کمتر از بقیه مورد سوءظن قرار می‌گیرد؟ دانشجویها. دانشجویهای پرتلاش و جدی، با موقعیت مالی بد. در مسافرتها فقط آنچه را که می‌توانند روی پشت حمل کنند، با خود می‌برند. با ماشینهای مردم در اروپا سفر می‌کنند. اگر قرار باشد یک دانشجوی همه مواد را وارد کند بدون شک مورد شناسایی قرار می‌گیرد، اما اساس این برنامه بر این نکته است که حاملین مواد افراد بی‌گناهی هستند که تعدادشان هم زیاد است.»

وایلدینگ دستی به چانه‌اش کشید و پرسید: «فکر می‌کنید آنها چگونه بابت این برنامه را می‌دهند؟»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط حدسهایی زده‌ام. بدون شک بر بعضی از جزئیات اشتباهاتی وجود دارد، اما کلاً باید به این صورت باشد. ابتدا یک نوع کوله‌پشتی وارد بازار می‌شود که خیلی هادی هستند، درست مثل بقیه کوله‌پشتیها. خیلی محکم ساخته شده‌اند و برای هدفشان مناسب است. اما نباید بگویم درست مثل بقیه کوله‌پشتیها. دوخت کف آن اندکی متفاوت است. همان‌طور که می‌بینید کف این نوع خیلی ساده برداشته می‌شود و ضخامت آن نیز برای جاسازی سنگهای قیمتی یا مواد مخدر مناسب است. اگر به دنبال چنین چیزی نباشید، هیچ‌وقت به آن مشکوک نمی‌شوید. هروئین یا کوکائین خالص به فضای بسیار اندکی احتیاج دارند.»

وایلدینگ گفت: «درست است. آنها می‌توانند هر بار بدون خطر بین پنج تا شش هزار پوند جنس وارد کنند.»

«دقیقاً همین طور است. کوله‌پشتیهای تولید شده، وارد بازار می‌شوند و احتمالاً در بیش از یک مغازه به فروش می‌رسند. شاید صاحب مغازه در این کار سهیم باشد، شاید هم نباشد. شاید فقط جنس ارزانی را که به نظرش پرسود است می‌فروشد، زیرا می‌تواند با بقیه فروشگاهها به خوبی رقابت کند. اما مسلماً سازمانی در پشت پرده است آنها فهرست کاملی از دانشجویان دانشکده پزشکی در دانشگاه لندن یا دانشگاههای دیگر دارند. شخصی که دانشجو است یا تظاهر به دانشجویی می‌کند در رأس این سازمان قرار دارد. جایی در مسیر برگشت کوله‌پشتی مشابهی را با اصل جابجا می‌کنند. دانشجو به انگلیس برمی‌گردد و بدون مشکل از گمرک عبور می‌کند. او به خوابگاهش برمی‌گردد، و پس از خالی کردن کوله‌پشتی آن را به گوشه اتاق می‌اندازد یا در کمدی می‌گذارد. در این موقع یا کوله‌پشتیها عوض می‌شوند یا لایه داخلی برداشته شده و جنسها وارد بازار می‌شوند.»

«شما فکر می‌کنید این ماجرا در خیابان هیکوری اتفاق افتاده است.»

پوارو با سر تأیید کرد و گفت: «بله، همین طور فکر می‌کنم.»

«آقای پوارو، اگر فرض کنیم حق با شما باشد، چه چیز باعث شد شما...

وارد این ماجرا شوید؟»

«کوله‌پشتی ای تکه تکه شده بود. چرا؟ چون دلیل روشن نیست، پس باید...

حدس بزنیم. درباره کوله‌پشتیهای خیابان هیکوری موضوعی غیرعادی وجود...

دارد. آنها خیلی ارزان هستند و اتفاقات عجیبی در آنجا روی دادند. اما...

دختری که مسئول آن اتفاقات بود، قسم خورد که به کوله‌پشتی دست نزده...

است. چون به بقیه کارها اعتراف کرده بود، دلیلی نداشت که این مورد را...

حاشا کند. پس حقیقت را گفته است. باید علت دیگری برای خرابی...

کوله‌پشتی وجود داشته باشد. باید بگویم که تکه تکه کردن کوله‌پشتی کار...

ساده‌ای نیست. کار مشکلی است که با هدف خاصی انجام شده است. من...

زمانی این سرنخ را به دست آوردم - متأسفانه خیلی دیر بود - فهمیدم...

خرابی آن تقریباً هم‌زمان با حضور پلیس برای صحبت با مالک خوابگاه بوده...

است اما حضور افراد پلیس دلیل کاملاً متفاوتی داشته است. اما حدس می‌زنم که ماجرا به این ترتیب بوده است: فرض کنید شما فردی مسئول در عملیات قاچاق هستید. غروب به خانه می‌روید و می‌فهمید که در طبقه بالا پلیس با خانم هوبارد مشغول گفت‌وگو می‌باشد. فوراً فکر می‌کنید که پلیس به دنبال گروه قاچاق است و برای تحقیق آمده‌اند. فرض کنید در همان موقع کوله‌پشتی‌ای حاوی مواد قاچاق که اخیراً از خارج وارد کشور شده، نزد شما وجود دارد. حالا، اگر پلیس سرنخی درباره این عملیات به دست آورده باشد، فقط برای بازرسی کوله‌پشتی‌های دانشجویان به خیابان هیکوری آمده است. شما جرأت نمی‌کنید با کوله‌پشتی مورد نظر از خانه خارج شوید، چون ممکن است یک مأمور پلیس در خارج از خانه منتظر باشد تا بردن و آوردن کوله‌پشتی‌ها را زیر نظر بگیرد. پنهان کردن کوله‌پشتی هم کار ساده‌ای نیست. چیزی که به ذهنتان می‌رسد تکه تکه کردن کوله‌پشتی و پنهان کردن آن در آب‌گر مکن است. مواد مخدر و جواهرات را می‌توان در بسته‌های پودر پام و پودر وان پنهان کرد. اما حتی کوله‌پشتی خالی هم می‌تواند آثاری از وجود هروئین یا کوکائین را پس از امتحان دقیق افشا کند. پس کوله‌پشتی باید بود می‌شد. موافقید که ممکن است چنین چیزی اتفاق افتاده باشد؟»

وایلدینگ گفت: «همان‌طور که گفتم این فقط یک نظریه است.»

«در ضمن به نظر می‌رسد به واقعه کوچکی توجه نکردید که به همین ماجرای کوله‌پشتی مربوط می‌شود. طبق گفته پیشخدمت ایتالیایی، یعنی ژرونیمو، لامپهای برق هال در یکی از روزهایی که پلیس به آنجا می‌رود، ناپدید می‌شوند. وقتی او به دنبال لامپهای ذخیره رفت، متوجه شد که آنها هم نیستند، در حالی که مطمئن بود یکی دو روز پیش لامپهای برق ذخیره در آنجا وجود داشته است. به نظر من شخص گناهکار در رابطه با عملیات قاچاق، می‌تواند پلیس در زیر نور کافی او را ببیند. به همین دلیل به آرامی لامپهای هال و ذخیره‌ها را برمی‌دارد و به این ترتیب هال فقط با یک شمع روشن می‌شود. همان‌طور که گفتم این فقط یک فرضیه است.»

وایلدینگ گفت: «نظر زیرکانه‌ای است.»  
 گروه بان بل با جدیت گفت: «قربان، احتمال زیادی دارد. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، احتمال واقعی بودن این نظریه قویتر به نظر می‌رسد.»  
 «در این صورت قضیه مهمتر از اتفاقات خیابان هیکوری است.»  
 پوارو با سر تأیید کرد و گفت: «اوه، بله. این سازمان باید تعداد زیادی خوابگاه و کلوب دانشجویی را پوشش دهد.»  
 وایلدینگ گفت: «باید ارتباط آنها را پیدا کنیم.»  
 بازرس شارپ برای اولین بار صحبت کرد و گفت: «قربان، چنین ارتباطی وجود دارد یا به بیان بهتر وجود داشت. زنی که صاحب تعدادی خوابگاه و کلوب بود. زنی که در مرکز عملیات خیابان هیکوری بود، یعنی خانم نیکولاتیس.»

وایلدینگ نگاه تندی به پوارو انداخت. پوارو پاسخ داد: «بله، خانم نیکولاتیس برای چنین کاری مناسب بوده است. او مدیریت این اماکن را عهده نداشت، اما در سود آن سهیم بود. شیوه او این بود که افرادی قابل توانا را برای مدیریت این محلها استخدام کند. دوست من خانم هویارد یکی از همین افراد است. خانم نیکولاتیس پول و امکانات مالی آنها را تأمین می‌کرد. با این حال فکر می‌کنم که او فقط فردی معمولی در این سازمان بوده است.»

وایلدینگ گفت: «هوم. فکر می‌کنم بد نباشد که اطلاعات بیشتری درباره خانم نیکولاتیس به دست آوریم.»  
 شارپ سر تکان داد و گفت: «ما در حال تحقیق درباره او هستیم. درباره گذشته و محل تولدش. باید این کار را با دقت انجام دهیم، چون نمی‌خواهیم بقیه آنها احساس خطر کنند. در ضمن گذشته مالی او را بررسی خواهیم کرد. به نظر من او حتماً در این عملیات غیرقانونی دست داشته است.»  
 سپس ماجرای برخورد خانم نیکولاتیس را هنگام دریافت مجوز بازرسی تعریف کرد.

وایلدینگ گفت: «شیشه‌های مشروب؟ پس معتاد به الکل بود؟ خوب، این کار را ساده‌تر می‌کند. چه اتفاقی برایش افتاد؟ به دام افتاد؟»  
«خیر قربان. او مرده است.»

«مرده؟ منظورتان این است که به قتل رسیده است؟»  
«بله، نظر ما این است. پس از کالبدشکافی مطمئن خواهیم شد. من فکر می‌کنم او درحال از هم پاشیدن بوده است. شاید حاضر نشده است شریک جنایت باشد.»

«لابد درباره پرونده سلیا آوستین صحبت می‌کنی. آیا این دختر چیزی می‌دانسته است؟»

پوارو گفت: «او چیزهایی می‌دانست اما از ماهیت آن اطلاعی نداشت.»  
«منظورتان این است که از اهمیت آن آگاه نبود؟»

«او دختر باهوشی نبود و نمی‌توانست مسائل مهم و پیچیده را درک کند. شاید چیزی دیده یا شنیده بوده است و بدون آن که بفهمد جایی بیان می‌کند.»

«آقای پوارو، هیچ حدسی درباره چیزی که او دیده یا شنیده، نزده‌اید؟»  
«من فقط حدس می‌زنم، نه بیشتر. او به پاسپورتی اشاره کرده بود. آیا در خانه کسی با پاسپورت جعلی به کشورهای اروپایی سفر می‌کرده؟ آیا افسای این مطلب خطر جدی برای آن شخص به‌وجود می‌آورد؟ آیا او را در حال ورفتن با کوله‌پشتی دیده است؟ شاید آن شخص را هنگام بریدن ته کاذب کوله‌پشتی دیده است، ولی اهمیت این مطلب را درک نکرده است. یا شاید شخصی را که لامپها را برداشته دیده است و درحالی که از اهمیت این امر آگاه نبوده، با او صحبت کرده است. اوه خدایا! حدسها! حدسها! باید مطالب بیشتری بفهمیم!»

شارپ گفت: «خوب، ما می‌توانیم از گذشته خانم نیکولاتیس شروع کنیم. شاید مطلب مفیدی را کشف کنیم.»  
«آیا او را به این دلیل که ممکن بود حرفی بزند از سر راه برداشته‌اند؟ او

به راستی صحبت می کرد؟»

«او مدتی به صورت مخفی مشروب می خورده است... یعنی اعصابش کاملاً از هم پاشیده بوده است. شاید کاملاً درهم می شکست و همه چیز را افشا می کرد و به صورت شاهی بر ضد سازمان قاچاق مواد غیرقانونی در می آمد.»

«مسلماً رهبر این سازمان نبوده است.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «خیر، فکر نمی کنم. او پوششی نداشت. مسلماً می دانست چه می گذرد، اما مغز و طراح این برنامه نبوده است.»

«نظری دربارهٔ مهرهٔ اصلی این سازمان ندارید؟»

«می توانم حدس بزنم، اما شاید اشتباه کنم. بله ممکن است اشتباه کنم!»

نیگل زیر لب شعری را زمزمه می کرد: «هیگوری، دیکوری، داک. موش رفت توی ساک. پلیس تعقیب می کند. می دانی چه کسی محاکمه می شود؟ سپس گفت: «گفتن یا نگفتن. مسئله این است!» فنجان قهوه اش روی میز صبحانه برگشت.

لن بیتسون پرسید: «گفتن چه چیز؟»

نیگل دستی تکان داد و گفت: «همه چیزهایی را که می دانم.»

جین تاملینسون گفت: «البته! اگر کسی اطلاعاتی دارد باید به پلیس بگوید،

شاید بتواند کمکی کند. این بهترین کار است.»

نیگل گفت: «سرانجام جین حرف زد.»

رنه چند کلمه ای به زبان فرانسوی گفت.

لئونارد بیتسون دوباره پرسید: «چه چیز را بگویی؟»

«منظورم چیزهایی است که درباره یکدیگر می دانیم.»

سپس نگاه تیزش را به دور میز صبحانه چرخاند و با شادی ادامه داد: «ما

درباره همدیگر چیزهای زیادی می دانیم، مگر نه؟ به هر حال با زندگی در

چنین محلی این اجتناب ناپذیر است.»

«اما چه کپی درباره اهمیت یا بی اهمیتی این مطالب تصمیم می گیرد؟

چیزهایی هستند که اصلاً ربطی به پلیس ندارند.»

این حرفها را آقای احمدعلی گفت که کارت پستالهایش به دست پلیس



افتاده و باعث ناراحتی اش شده بود.

نیگل به آقای آکیومبو نگرست و گفت: «شنیدم چیزهای خیلی جالبی در اتاق شما پیدا کرده‌اند.»

ناراحتی آقای آکیومبو به علت رنگ پوستش قابل شناسایی نبود، اما چند مژه زد و گفت: «در کشور من مردم خیلی خرافاتی هستند. پدر بزرگم چیزهایی به من داد تا همراهم باشد. من به خاطر احترام و دلسوزی آنها را نگه می‌دارم. ولی خودم امروزی و معتقد به علم هستم و اعتقادی به سحر و جادو ندارم. اما چون به زبان انگلیسی تسلط ندارم، نتوانستم این مسئله را برای پلیس توضیح بدهم.»

نیگل با تاملینسون خیره شد و گفت: «حتی جین کوچولوی عزیز هم رازهایی دارد.»

جین با خشونت گفت که تحمل توهین ندارد و تأکید کرد: «من از اینجامی روم.»  
«هی جین. شانس دیگری به ما بده.»

والری با خستگی گفت: «نیگل، بس کن. با توجه به شرایط، پلیس باید کمی کندوکاو می‌کرد.»

کولین مک‌ناب سرفه‌ای کرد و گفت: «به نظر من باید وضعیت موجود را برایمان توضیح دهند. علت اصلی مرگ خانم نیکولاتیس چه بوده است؟»

والری با بی‌حوصلگی گفت: «فکر می‌کنم در دادگاه بفهمیم.»  
کولین پاسخ داد: «من که شک دارم. آنها دادگاه را تا اطلاع ثانوی معلق خواهند کرد.»

پتریشیا پرسید: «گمان کنم به علت ناراحتی قلبی بوده، اینطور نیست؟ در خیابان به زمین افتاده بود.»

لن بیتسون گفت: «مست و ناتوان. زمانی که او را به اداره پلیس بردند وضعیت او چنین بوده است.»

جین گفت: «پس او واقعاً مشروب می‌خورده است؟ همیشه به او مشکوک بودم. فکر می‌کنم وقتی پلیس خانه را بازرسی می‌کرد در کمدهش تعداد زیادی

بطری خالی پیدا کردند.»

نیگل برای تأیید گفت: «جین همیشه همه چیز را می‌داند.»

پتریشیا گفت: «خوب، این علت رفتارهای عجیب و ناگهانی او را روشن می‌کند.»

کولین دوباره گلویی صاف کرد و گفت: «ا... شنبه شب وقتی به خانه برمی‌گشتم او را دیدم که وارد کافه گردنبند ملکه شد.»

نیگل گفت: «لابد همانجا مست کرده است.»

لن بیتسون سر تکان داد و گفت: «سکته؟ من که شک دارم.»

جین گفت: «محض رضای خدا بگو که تو هم مثل سایرین فکر نمی‌کنی که او به قتل رسیده باشد.»

سالی فینچ گفت: «من حاضرم شرط ببندم به قتل رسیدن او. اصلاً جای تعجب ندارد.»

آقای آکیومبو پرسید: «فکر می‌کنید کسی کشته شده است؟ درست است؟» سپس به تک تک حاضران نگرست.

کولین گفت: «هیچ مدرکی برای تأیید چنین نظری وجود ندارد.»

ژنویو پرسید: «چه کسی با او دشمن بوده است؟ پول زیادی داشته است تا به جا بگذارد؟ اگر ثروتمند بوده، احتمال قتل وجود دارد.»

نیگل گفت: «او زن دیوانه‌کننده‌ای بود. مطمئنم همه دلشان می‌خواست او را بکشند. من هم گاهی همین آرزو را می‌کردم.» سپس با اشتها نان و مربای او را خورد.

## II

خانم سالی، می‌توانم سؤالی بپرسم؟ مربوط به صحبت‌های دور میز صبحانه است. من خیلی فکر کردم.»

«آکیومبو، اگر به جای تو بودم این قدر فکر نمی کردم چون اصلاً برای سلامتی خوب نیست.»

سالی و آکیومبو در رستوران سر بازی در پارک ریجنت<sup>۱</sup> ناهار می خوردند. با تصور این که تابستان رسماً فرا رسیده رستوران را باز کرده بودند. آکیومبو با اندوه گفت: «امروز صبح خیلی نگران بودم. اصلاً نتوانستم سؤالهای استاد را پاسخ بدهم. او از من خوشش نیامد. می گوید که همه چیز را حفظ می کنم ولی خودم فکر نمی کنم. من برای یافتن دانش به اینجا آمده ام و به نظرم کتابها خیلی بهتر از من مسائل را بیان می کنند چون به زبان انگلیسی مسلط نیستم. علاوه بر آن امروز صبح به خاطر وقایع خیابان هیکوری اصلاً نمی توانستم فکر کنم.»

سالی گفت: «حق با تو است. من هم امروز نمی توانستم حواسم را متمرکز کنم.»

«به همین دلیل از شما می خواهم چیزهایی را برایم توضیح دهید چون همان طور که گفتم خیلی فکر کرده ام.»

«بگو راجع به چه فکر می کردی؟»

«خوب این بو... راس... سیک.»

«اوه، بوراسیک. خوب، چه شده است؟»

«من چیز زیادی نمی دانم. آیا این هم اسید است؟ مثل اسید سولفوریک؟»

«خیر، مثل اسید سولفوریک نیست.»

«پس فقط برای کارهای آزمایشگاهی مورد استفاده قرار نمی گیرد؟»

«در لابراتوارها با آن آزمایشی انجام نمی دهند. بلکه چیزی بی خاصیت و

بی ضرر است.»

«یعنی حتی می توان آن را در چشم ریخت؟»

«بله، درست است. در واقع آن را برای همین کار استفاده می کنند.»

«پس ماجرا روشن شد. آقای چندرا لال شیشه سفید کوچکی با محتویات سفید دارد که آن را داخل آب گرم می‌ریزد و چشمش را با آن می‌شوید. او آن را در دستشویی گذاشته بود و ناگهان یک روز ناپدید شد. او خیلی عصبانی بود. پس این همان بوراسیک است؟»

«ماجرای بوراسیک چیست؟»

«کم کم می‌گویم. اول باید کمی فکر کنم.»

«خوب، ولی زیاد در کار دیگران فضولی نکن، نمی‌خواهم جسد بعدی تو باشی.»

### III

«والری، می‌توانی درباره موضوعی نظرت را به من بگویی؟»

«البته که می‌توانم، جین. هرچند که نمی‌دانم چرا مردم مشورت می‌کنند، چون اصلاً نظر دیگران را قبول نمی‌کنند.»

جین گفت: «این فقط مربوط به وجدانم می‌شود.»

«پس نباید از من بپرسی چون اصلاً وجدان ندارم.»

«اوه، والری، از این حرفها نزن!»

والری درحالی که سیگاری را درمی‌آورد گفت: «ولی، درست است من لباس قاچاق از پاریس می‌آورم، از قیافه وحشتناک زنهایی که به آرایشگاه می‌آیند، تعریف می‌کنم. وقتی دچار کمبود پول می‌شوم بدون بلیط سوار اتوبوس می‌شوم! ولی حرفت را بزن. موضوع چیست؟»

«مربوط به صحبت‌های نیگل سر میز صبحانه است. فکر می‌کنی اگر انسان چیزی درباره دیگران بداند، باید بگوید؟»

«عجب سؤال احمقانه‌ای! برای این سؤال پاسخ کلی وجود ندارد. چه چیز را می‌خواهی بگویی یا نگویی؟»

«دربارهٔ یک پاسپورت است.»

والری راست نشست و پرسید: «پاسپورت؟ پاسپورت کی؟»

«نیگل. او یک پاسپورت جعلی دارد.»

والری با ناباوری گفت: «نیگل؟ من که باور نمی‌کنم. غیرممکن به نظر

می‌رسد.»

«ولی دارد. شنیده‌ام که پلیس فهمیده است که سلیا چیزهایی درباره

پاسپورت می‌دانسته است. فرض کن که سلیا ماجرای پاسپورت را می‌دانسته

و نیگل هم او را کشته است.»

«بعید است. من که نمی‌توانم باور کنم. ماجرای پاسپورت چیست؟»

«خودم آن را دیدم.»

«چطور آن را دیدی؟»

«اتفاقی بود. دو سه هفته پیش توی کیفم به دنبال چیزی می‌گشتم، اما

ظاهراً اشتباهی داخل کیف نیگل را دیدم. هر دوی آنها روی طاقچهٔ اتاق

نشیمن بودند.»

والری با مسخرگی خندید و گفت: «شوخی نکن! چه کار می‌کردی؟

فضولی یا جاسوسی؟»

جین با دلخوری پاسخ داد: «هیچکدام. نگاه کردن به کاغذهای خصوصی

مردم تنها کاری است که هرگز نمی‌کنم. من از آن آدمهای فضول نیستم. فقط

چون ذهنم مشغول بود و حواسم پرت بود کیف او را اشتباهی باز کردم و

وقتی آن را می‌گشتم...»

«بین جین، نمی‌توانی فرار کنی. کیف نیگل خیلی بزرگتر از کیف تو است

و رنگش هم کاملاً فرق می‌کند. حالا که داری به همه چیز اعتراف می‌کنی پس

قبول کن که آدم فضولی هستی. بسیار خوب. تو این شانس را داشتی که کیف

نیگل را بگردی و همین کار را کردی.»

جین برخاست و گفت: «والری اگر می‌خواهی نامهربان، بی‌انصاف و

قسی‌القلب باشی، من...»

«برگرد، مگر بچه شده‌ای! ادامه بده. تازه علاقه‌مند شده‌ام. می‌خواهم همه چیز را بدانم.»

«خوب، آن پاسپورت را دیدم. ته کیف بود و اسمی رویش نوشته شده بود. استانفورد یا استانلی یا اسمی شبیه آن. فکر کردم خیلی عجیب است که نیگل پاسپورت کس دیگری را نگه می‌دارد. آن را باز کردم و دیدم عکس نیگل داخل آن است! پس به این ترتیب او دو شخصیت متفاوت دارد. نمی‌دانم به پلیس بگویم یا نه؟ فکر می‌کنی چنین کاری وظیفه محسوب می‌شود؟»

والری خندید و گفت: «بدآوردی جین. اتفاقاً توضیح ساده‌ای برای این مسئله وجود دارد. پتریشیا این موضوع را به من گفت. مقداری پول به نیگل رسید به شرط آن که اسمش را عوض کند. او هم این کار را کاملاً به صورت قانونی انجام داد. فکر می‌کنم اسم اصلی اش استانفیلد یا استانلی باشد.»

چهره جین به شدت تغییر کرد و گفت: «اوه!»

«اگر باورت نمی‌شود از پتریشیا پرس.»

«!... خیر... حالا که تو می‌گویی، لازم نیست. باید اشتباه کرده باشم.»

والری گفت: «امیدوارم دفعه دیگر شانس بهتری داشته باشی.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«تو خیلی دلت می‌خواهد ضربه کاری به نیگل بزنی، مگر نه؟ و او را به چنگ پلیس بیندازی؟»

«والری، شاید باورت نشود، اما فقط می‌خواستم به وظیفه‌ام عمل کرده باشم.» سپس اتاق را ترک کرد.

والری گفت: «برو به جهنم!»

چند ضربه به در زده شد و سالی وارد اتاق شد. «والری، چه شده است؟ خیلی ناراحت به نظر می‌رسی.»

«جین، حالم را به هم می‌زند. دختر وحشتناکی است! به نظر تو احتمال این که جین، سلیای بیچاره را کشته باشد وجود ندارد؟ اگر او را دستگیر کنند

خیلی خوشحال می شوم.»

سالی پاسخ داد: «در این مورد با تو موافقم. اما چنین احتمالی وجود ندارد.

فکر نمی کنم جین هیچ وقت کاری کند که مجبور به جنایت شود.»

«نظرت درباره خانم نیکولایس چیست؟»

«نمی دانم چه فکری بکنم ولی به زودی همه چیز را می فهمیم.»

والری گفت: «حاضرم ده به یک شرط ببندم که او را کشته اند.»

«ولی چرا؟ اینجا چه اتفاقی می افتد؟»

«ای کاش می دانستم. سالی، هیچ وقت با دقت به مردم نگاه کرده ای؟»

«منظورت از نگاه کردن چیست؟»

«خوب، نگاه کنی و فکر کنی: «تو هستی؟» سالی، فکر می کنم دیوانه ای

اینجا زندگی می کند. نه از آن دیوانه هایی که فکر می کنند خیار هستند. بلکه

یک دیوانه واقعی.»

سالی لرزید و گفت: «شاید همین طور باشد. او! انگار کسی روی قبرم راه

می رود.»

#### IV

«نیگل، باید موضوعی را به تو بگویم.»

نیگل در حالی که داخل کتو دنبال چیزی می گشت، گفت: «خوب،

پتیشیا، موضوع چیست؟ نمی دانم آن جزوه ها را کجا گذاشته ام. فکر می کنم

اینجا گذاشتم.»

«او نه نیگل، این کار را نکن! من تازه اینجا را مرتب کرده ام و تو همه چیز را

به هم می ریزی.»

«اما من باید جزوه هایم را پیدا کنم. مگر نه؟»

«نیگل، تو باید به حرفهایم گوش کنی!»

«بسیار خوب، پتریشیا. این قدر جدی نباش. موضوع چیست؟»

«باید به مطالبی اعتراف کنم.»

نیگل با بی خیالی همیشگی اش گفت: «امیدوارم جنایت نباشد.»

«البته که نیست!»

«خوب است. حالا بگو مرتکب چه گناهی شده‌ای؟»

«یکی از دفعاتی که جورابه‌ایت را دوختم، به اینجا آوردم تا در کشوی تو

بگذارم...»

«خوب؟»

«شیشه مورفین آنجا بود. همان که از بیمارستان برداشته بودی.»

«بله، همان که به خاطرش من را مفصل دعوا کردی!»

«ولی آن را در کشوی جورابه‌ایت گذاشته بودی و هرکسی می‌توانست آن

را پیدا کند.»

«چرا باید پیدا کنند؟ غیر از تو کس دیگری داخل کشوهای مرا نمی‌گردد.»

«خوب، به نظر من گذاشتن شیشه در آنجا، کار وحشتناکی بود. می‌دانم

گفتی که پس از بردن شرط آن را نابود می‌کنی، اما تا آن موقع باید همانجا

می‌ماند.»

«بله، درست است. اما هنوز اصل مطلب را نگفته‌ای.»

«خوب، فکر کردم این کار اشتباهی است. به همین دلیل شیشه را برداشتم

و خالی کردم و آن را با بی‌کربنات سودا پُر کردم. آنها دقیقاً شبیه هم بودند.»

نیگل دست از جستجو جزوه‌هایش برداشت و گفت: «خدایا! تو واقعاً این

کار را کردی؟ منظورت این است که وقتی برای کولین و لن قسم می‌خوردم که

آن مواد سولفات مورفین یا تارتاریت یا هر چیز دیگری است فقط بی‌کربنات

سودا را جلوی آنها گذاشته بودم؟»

«بله. بین...»

نیگل حرف او را قطع کرد و با اخم گفت: «اما فکر نمی‌کنم این مسئله

شرط‌بندی ما را باطل کند، چون من که نمی‌دانستم...»



«اما نیگل، نگه داشتن آن مواد خیلی خطرناک بود.»

«اوه خدایا. پتریشیا، چرا همه چیز را این قدر بزرگ می کنی! حالا بگو با مواد اصلی چه کار کردی؟»

«آنرا داخل شیشه بوراسیک ریختم و پشت کشوی دستمالهایم پنهان کردم.»

نیگل با تعجب به او نگریست و پرسید: «پتریشیا، شیوه تفکر تو واقعاً عجیب است. آخر چرا این کار را کردی؟»

«احساس کردم آنجا امن تر است.»

«بین دختر، مورفین باید در قفسه ای دور از دسترس باشد، والا فرقی نمی کرد در کشوی جوراب من باشد یا در کشوی دستمالهای تو.»

«ولی فرق می کرد. اتاق من خصوصی است ولی تو با یک نفر دیگر شریک هستی.»

«فکر می کردی لن بیچاره قصد دارد مورفین را از من بدزدد؟»

«نمی خواستم این موضوع را به تو بگویم، ولی حالا مجبورم. چون گم شده است.»

«منظورت این است که پلیس آن را برداشته است؟»

«خیر، پیش از آن ناپدید شده بود.»

«منظورت این است که... بگذار همه چیز را روشن کنیم. الان یک شیشه حاوی سولفات مورفین در این خانه وجود دارد که هر آن امکان دارد یک نفر که دل درد دارد یک قاشق آن را بخورد؟ خدایا، پتریشیا! بین چه کار کردی! تو که ناراحت بودی چرا آن را دور نریختی؟»

«چون فکر می کردم باارزش است و به جای دور ریختن باید به بیمارستان برگردانده شود. می خواستم همین که شرط را بردی آن را به سلیا بدهم تا سر جایش بگذارد.»

«مطمئنی که آن را به او نداده ای؟»

«بله. نداده ام. منظورت این است که آن را به او دادم، او هم خورد و خودکشی کرد. در نتیجه من مسئولم؟»

«آرام شو. آن شیشه کی ناپدید شد؟»  
 «دقیقاً نمی دانم. روز پیش از مرگ سلیا دنبال آن گشتم. اما آن را پیدا نکردم. فکر کردم آن را جای دیگری گذاشته‌ام.»  
 «پس روز پیش از مرگ سلیا ناپدید شد؟»  
 پتریشیا با چهره‌ای رنگ پریده پاسخ داد: «فکر می‌کنم مرتکب حماقت بزرگی شده‌ام.»  
 «این بیان لطیف و ظریف واقعیت است. واقعاً که مغز انسان تا چه حد می‌تواند سردرگم و گمراه باشد.»  
 «نیگل، فکر می‌کنی باید ماجرا را به پلیس بگویم؟»  
 «لعنتی! فکر می‌کنم باید بگویی. و پس از آن مقصر واقعی من خواهم بود.»  
 «اوه نه، نیگل عزیز. من خودم...»  
 «من بودم که آن را دزدیدم. آن موقع ماجرای هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید. اما حالا... می‌توانم حکم گناهکار بودنم را در دادگاه بشنوم.»  
 «من متأسفم. وقتی آن را برداشتم، هدفم...»  
 «هدف خوبی داشتی. می‌دانم. می‌دانم! بین پتریشیا، من که باورم نمی‌شود این مواد ناپدید شده باشد. شاید محل آن را فراموش کرده‌ای. گاهی چیزها را در جاهای اشتباه می‌گذاری.»  
 «بله، ولی...» کمی مکث کرد. تردید به چهره‌اش آلودش چیره شد.  
 نیگل به تندی برخاست و گفت: «بیا به اتاقت برویم و همه جا را خیلی خوب بگردیم.»

## V

«نیگل آنها لباسهای زیر من است.»  
 «پتریشیا، در این شرایط بحرانی غر نزن. مسلماً چنین بطریبی را در میان

لباسهای زیر پنهان می‌کنی. دقیقاً مثل بقیه دخترها.»

«بله، ولی من مطمئنم که...»

«تا وقتی که همه جا را نگشته‌ایم نمی‌توانیم مطمئن باشیم. من همه جا را

خواهم گشت.»

چند ضربه به در زده شد و سالی فینچ وارد اتاق شد. چشمانش از تعجب

باز ماندند. پتریشیا درحالی که جورابهای نیگل را به دست داشت روی

تخت خواب نشسته بود و نیگل همه کتوها را باز کرده و در حال جستجو بود

و اطرافش پر از لباسهای زیر زنانه بود. سالی پرسید: «محض رضای خدا

بگویند چه کار می‌کنید؟»

نیگل گفت: «دنبال بی‌کربنات می‌گردم.»

«بی‌کربنات؟ برای چه؟»

نیگل با لبخند گفت: «دلم درد می‌کند و هیچ چیز به غیر از بی‌کربنات

نمی‌تواند مرا خوب کند.»

«فکر کنم من دارم.»

«بی‌اثر است. باید حتماً از شیشه پتریشیا استفاده کنم. فقط همان نوع حال

مرا خوب می‌کند.»

سالی گفت: «تو دیوانه‌ای. پتریشیا، او چه کار می‌کند؟»

پتریشیا با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت: «سالی، تو بی‌کربنات

مرا ندیده‌ای. فقط کمی در ته شیشه باقی مانده بود.»

سالی با کنجکاوی و اخم به او نگریست، سرانجام گفت: «خیر، بگذار

بینم. ... خیر، چیزی یادم نمی‌آید. راستی، تمبر داری؟ می‌خواهم نامه‌ای

پست کنم و تمبرهایم تمام شده است.»

«توی آن کشور است.»

سالی کشوی کوچک میز تحریر را باز کرد، بسته تمبرها را درآورد و یکی

را جدا کرد و روی نامه‌ای که در دست داشت چسباند. بقیه تمبرها را سر

جایش گذاشت و پول تمبر را روی میز گذاشت. «متشکرم. می‌خواهی نامه‌ی تو

را پست کنم؟»

«بله... نه... نه. بهتر است باز هم منتظر شوم.»

سالی سر تکان داد و اتاق را ترک کرد.

پتریشیا جورابهایی را که در دست داشت انداخت، انگشتانش را با حالتی

عصبی درهم فرو برد و گفت: «نیگل؟»

نیگل پاسخ داد: «بله؟» سپس توجهش را به کمد معطوف کرد و شروع به

گشتن جیب یک کت کرد.

«باید به یک چیز دیگر هم اعتراف کنم.»

«خدای بزرگ! دیگر چه کار کرده‌ای؟»

«می ترسم عصبانی شوی.»

«کار من از عصبانیت گذشته است. حالا حسابی می ترسم. اگر سلیا با

موادی که من دزدیده‌ام مسموم شده باشد، حتی اگر مرا اعدام نکنند، سالها به

زندان خواهند انداخت.»

«این موضوع اصلاً ربطی به آن ماجرا ندارد. مربوط به پدرت است.»

نیگل ناگهان به سمت دختر چرخید و با چهره‌ای متحیر پرسید: «چی؟»

«می دانی که خیلی مریض است. مگر نه؟»

«اصلاً برایم مهم نیست که چقدر مریض است.»

«دیشب اخبار رادیو گفت. سِر آرتور استانلی، محقق مشهور شیمی در

وضعیت حساسی قرار گرفته است.»

«مشهور بودن خیلی خوب است چون وقتی مریض شوی همه دنیا

می فهمند.»

«نیگل، اگر او در حال مرگ است، باید با او آشتی کنی.»

«غیرممکن است!»

«اما او در حال مرگ است!»

«او موقع مرگ هم مثل گذشته است!»

«نیگل این قدر دلخور و نامهربان نباش.»

«گوش کن پتریشیا. پیش از این یک بار به تو گفتم که او مادرم را کشت.»  
 «می دانم که گفتمی و می دانم که مادرت را دوست داشتی. در ضمن می دانم  
 که گاهی هم اغراق می کنی. خیلی از شوهرها نامهربان و بدون احساس  
 هستند و همین باعث ناراحتی و اندوه زنهایشان می شود. اما گفتن این که  
 پدرت مادرت را کشته است، اصلاً درست نیست و حقیقت ندارد.»

«تو چیزهای زیادی می دانی، مگر نه؟»

«می دانم که سرانجام یک روز از این که پیش از مرگ پدرت با او آشتی  
 نکرده‌ای، پشیمان خواهی شد. به همین دلیل... به همین دلیل من... من نامه‌ای  
 برای پدرت نوشتم تا به او بگویم...»

«تو برای او نامه نوشته‌ای؟ همان نامه‌ای که سالی می خواست پست  
 کند؟» سپس به سمت میز تحریر رفت و گفت: «آها.» و با انگشتانی عصبی  
 نامه را که آدرس و تمبر داشت، با سرعت برداشت و پاره پاره کرد و به سطل  
 زباله ریخت. «حالا درست شد! از تو می خواهم که دیگر چنین کاری نکنی.»  
 «نیگل، رفتارت خیلی بچگانه است. تو می توانی نامه‌ها را پاره کنی اما  
 نمی توانی جلوی مرا برای نوشتن نامه دیگری بگیری.»

«تو واقعاً احساساتی هستی. فکر کردی وقتی گفتم پدرم مادرم را کشت،  
 فقط یک حقیقت مبهم و غیرمستقیم را بیان کردم؟ مادرم به خاطر مصرف  
 زیاد مدینال مرد. آنها در دادگاه گفتند که او اشتباهی این دارو را خورده است.  
 اما او اشتباه نکرده بود. پدرم عمداً این کار را کرد. او می خواست با زن  
 دیگری ازدواج کند اما مادرم حاضر به طلاق گرفتن نبود. این یک داستان  
 ساده جنایی است. اگر تو به جای من بودی چه می کردی؟ او را تحویل پلیس  
 می دادی؟ مادرم مسلماً چنین چیزی را نمی خواست... بنابراین من تنها کاری  
 را که می توانستم، انجام دادم. همه چیز را به آن حقه باز گفتم و او را ترک کردم.  
 حتی اسمم را عوض کردم.»

«نیگل... متأسفم... نمی دانستم...»

«خوب، حالا می دانی. آرتور استانلی مشهور و محترم با آن تحقیقاتش

درباره پنی سیلین... اما زن مورد علاقه‌اش با او ازدواج نکرد. از او جدا شد. فکر می‌کنم حدس زد که پدرم چه کار کرده است...»  
 «نیگل عزیز... چقدر دردناک است... واقعاً متأسفم.»  
 «بسیار خوب. دیگر در این باره صحبت نخواهیم کرد. بگذار دنبال این بی‌کربنات لعنتی بگردیم. حالا خوب فکر کن که با آن چه کردی؟ دقت کن. فکر کن.»

## VI

ژنوبو با هیجان زیادی وارد سالن نشیمن شد و با لحنی برانگیخته به دانشجویانی که آنجا جمع شده بودند، گفت: «من می‌دانم و مطمئنم که چه کسی سلیا را کشته است.»

رنه پرسید: «چه کسی مجرم است و چه دلیلی برای این نظرت داری؟»  
 ژنوبو با احتیاط به همه حاضران در سالن نگریست. سپس صدایش را پایین آورد و گفت: «نیگل چپمن»  
 «نیگل چپمن؟ ولی چرا؟»

«گوش کنید. الان داشتم از راهرو می‌گذشتم تا از پله پایین بیایم صدایی را در اتاق پتریشیا شنیدم. نیگل صحبت می‌کرد.»

جین با لحن پرزنی پرسید: «نیگل؟ در اتاق پتریشیا؟»  
 «گفت که پدرش، مادرش را کشته است و به همین دلیل اسمش را عوض کرده است. همه چیز روشن است. پدر او یک قاتل است، نیگل هم این خصلت را به ارث برده...»

آقای چندرالال که از این فکر خوشش آمده بود، گفت: «بله، ممکن است. نیگل خیلی وحشی و غیرعادی است. اصلاً به خودش مسلط نیست. شما موافقید؟» او این سؤال را از آکیومبو پرسید. آکیومبو سر تکان داد و با

لبخندی که دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت، نظر دانشجوی هندی را تأیید کرد.

جین گفت: «من همیشه احساس می کردم که نیگل رفتار و احساساتی غیرعادی دارد... او شخصیتی کاملاً منحط دارد.»

آقای احمد علی گفت: «جنایت جنسی بوده است. او دوستهای دخترش را می کشد. چون آنها خوب و محترم هستند و می خواهند ازدواج کنند.»

لئونارد بیتسون گفت: «چرند است.»

«چه گفتید؟»

«گفتم چرند است!»

## ۱۷

### I

نیگل درحالی که در یکی از اتاقهای قرارگاه پلیس نشسته بود، با حالتی عصبی به چشمان جدی بازرس شارپ نگریست. او با اندکی مشکل، تازه صحبتش را به پایان برده بود.

«آقای چپمن، آیا می‌دانید مطلبی که گفتید، خیلی جدی است؟ بله، خیلی

جدی.»

«البته که می‌دانم. اگر فکر نمی‌کردم مهم است، به اینجا نمی‌آمدم.»  
«گفتید خانم لین نمی‌تواند به یاد بیاورد که شیشه بی‌کربنات که حاوی مورفین بوده را کجا گذاشته است؟»

«او خیلی سردرگم شده است. هرچه بیشتر فکر می‌کند، سردرگم‌تر می‌شود. می‌گفت او را دستپاچه می‌کنم. حالا که به اینجا آمده‌ام او سعی داشت در آرامش و سکوت فکر کند.»

«بتر است همین الان به خیابان هیکوری برویم.»

درحالی که بازرس صحبت می‌کرد تلفن زنگ زد. گروهبانی که در حال نوشتن اظهارات نیگل بود، دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. او کمی گوش کرد و گفت: «خانم لین است. می‌خواهد با آقای چپمن صحبت کند.»  
نیگل روی میز خم شد و گوشی را گرفت و گفت: «پتریشیا؟ من نیگل هستم.»

صدای دختر که به تندی نفس می‌کشید و با سرعت صحبت می‌کرد شنیده



می شد. او گفت: «نیگل. فکر می‌کنم فهمیدم! منظورم این است که حالا می‌دانم چه کسی آن را از کشوی دستمال‌هایم برداشته است... می‌دانی... منظورم این است که فقط یک نفر...» صدا قطع شد.

«پتریشیا؟ الو؟ آنجایی؟ کی آنجا است؟»

«الان نمی‌توانم بگویم. بعداً. به خوابگاه برمی‌گردی؟»

گوشی آن قدر نزدیک بود که گروه‌بان و بازرس بتوانند صحبت آنها را به وضوح بشنوند. بازرس به پاسخ نگاه‌های پرسشگر نیگل سر تکان داد و گفت: «بگو فوراً می‌آییم.»

نیگل گفت: «ما فوراً می‌آییم. همین الان حرکت می‌کنیم.»

«بسیار خوب. من در اتاقم می‌مانم.»

«فعلاً خدا حافظ.»

هنگام رفتن به خیابان هیکوری صحبت چندانی ردوبدل نشد. شارپ اندیشید آیا سرانجام سرنخی به دست آمده است؟ آیا پتریشیا لین مدرک معتبری ارائه خواهد کرد؟ یا فقط حدس و گمان است؟ مسلماً او چیزی را به یاد آورده که به نظرش خیلی مهم بوده است. حدس زد که دختر از تلفن سالن نشیمن استفاده کرده و مجبور بوده با احتیاط صحبت کند و مواظب حرف‌هایش باشد. این موقع شب آنجا باید شلوغ باشد.

نیگل در خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری را با کلیدش باز کرد و همگی وارد خانه شدند. شارپ از میان در نیمه‌باز سالن نشیمن توانست موی قرمز سر لئونارد بیتسون را که روی کتابی خم شده بود، ببیند. نیگل آنها را از راه‌پله و راهرو به سمت اتاق پتریشیا راهنمایی کرد، در زد و وارد اتاق شد.

«سلام پتریشیا، ما...»

اما در اثر حبس شدن نفس در سینه صدایش خفه شد. او بدون حرکت ایستاد. بازرس شارپ از روی شانه او همه چیز را دیده بود. پتریشیا لین روی زمین افتاده بود. بازرس به آرامی نیگل را کنار زد، جلو رفت و کنار بدن دختر

زانو زد. سر پتریشیا را بلند کرد، نبض گردن او را بررسی کرد سپس سر را به همان حالت اولیه گذاشت. او برخاست، در چهره اش غم و اندوه نقش بسته بود.

نیگل با صدای بلند و غیرطبیعی گفت: «نه. نه. نه.»

«بله آقای چپمن. او مرده است.»

«نه، نه. پتریشیای احمق عزیز. چطور...»

«با این. اسلحه‌ای ساده که با سرعت تهیه شده است. یک مجسمه سنگ مرمر داخل جوراب پشمی. ضربه به پشت سر وارد شده است. اسلحه‌ای با کارآیی فوق‌العاده. آقای چپمن، او نفهمیده است که چه اتفاقی برایش افتاده است.»

نیگل لرزان بر لبه تخت نشست و گفت: «این یکی از جورابهای من است... می‌خواست آن را رفو کند... اوه خدایا، می‌خواست آن را رفو کند...»

ناگهان شروع به گریه کرد. او مثل یک بچه بی‌اراده گریه کرد.

شارپ به کارش ادامه داد و گفت: «او حتماً قاتل را می‌شناخته است. کسی که جوراب را برداشته و سنگ را داخل آن گذاشته است. این سنگ را می‌شناسید؟» سپس جوراب را تا زد تا سنگ آشکار شود. نیگل درحالی که گریه می‌کرد، نگاه کرد و گفت: «این همیشه روی میز پتریشیا بود.» بعد صورتش را در دستانش پنهان کرد و گفت: «اوه، پتریشیا... پتریشیا! بدون تو چه کار کنم!»

ناگهان صاف نشست و موهای نامرتبش را کنار زد و گفت: «خودم قاتل را می‌کشم! جنایتکار پست! او را می‌کشم!»

«آقای چپمن، آرام باشید. بله، احساس شما را درک می‌کنم. کار بیرحمانه‌ای بوده است.»

«پتریشیا هیچ وقت به کسی آزار نرسانده بود...»

بازرس شارپ درحالی که کلمات آرام‌بخشی بیان می‌کرد، او را از اتاق بیرون برد. سپس به اتاق برگشت. روی جسد دختر خم شد و به آرامی چیزی را از بین انگشتان او بیرون آورد.

## II

ژرونیمو درحالی که عرق از پیشانی اش سرازیر بود با چشمانی وحشت زده به تک تک حاضران نگریست. «من نه چیزی دیده‌ام و نه چیزی شنیده‌ام. اصلاً هیچ چیز نمی‌دانم. با ماریا در آشپزخانه بودم. دستگاه را روشن کردم تا پنیر خرد کنم.»

شارپ حرف او را قطع کرد و گفت: «هیچ‌کس تو را متهم نمی‌کند. فقط می‌خواهیم چند چیز را مشخص کنیم. در یک ساعت گذشته چه کسانی از خانه خارج یا به خانه وارد شده‌اند؟»

«نمی‌دانم. از کجا بدانم؟»

«اما تو می‌توانی به راحتی از پنجره آشپزخانه رفت و آمده‌ها را ببینی. مگر نه؟»  
«شاید، بله.»

«پس حرف بزن.»

«در این موقع روز همه می‌آیند و می‌روند.»

«بین ساعت شش تا شش و نیم که ما به اینجا رسیدیم، چه کسانی در خانه بودند؟»

«همه بودند به غیر از آقای نیگل، خانم هوبارد خانم هاب هاوس.»

«آنها چه زمانی بیرون رفتند؟»

«خانم هوبارد پیش از چای عصر بیرون رفتند و هنوز برنگشته‌اند.»

«ادامه بده.»

«آقای نیگل پیش از ساعت شش با ناراحتی بیرون رفت. حالا هم با شما

برگشت.»

«بله، درست است.»

«خانم والرئ ساعت شش بیرون رفت. درست موقعی که ساعت زنگ زد.»

لباس زیبایی برای جشن پوشیده بود.»

«بقیه اینجا بودند؟»

«بله قربان. همه اینجا بودند.»

شارپ به دفتر یادداشتش نگاه کرد. ساعت تلفن پتریشیا را در آنجا نوشته

بود. دقیقاً هشت دقیقه پس از شش.»

«بقیه همه خانه بودند؟ در این مدت هیچکس برگشت؟»

«فقط خانم سالی. او با نامه‌ای به اداره پست رفت و برگشت.»

«می‌دانی چه ساعتی برگشت؟»

ژرونیمو اخمی کرد و پاسخ داد: «وقتی اخبار را می‌گفتند، برگشت.»

«بنابراین پس از ساعت شش برگشت؟»

«بله قربان.»

«چه قسمتی از اخبار بود؟»

«یادم نیست، قربان. اما پیش از اخبار ورزشی بود. چون همیشه وقتی

اخبار ورزشی شروع می‌شود، رادیو را خاموش می‌کنیم.»

شارپ لبخندی زد. تحقیقات گسترده‌ای در پیش داشت. نیگل چپمن،

والری هاب هاوس و خانم هوبارد حسابشان از بقیه جدا بود. و این به معنی

بازجویی طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. چه کسی در اتاق نشیمن بود؟ چه کسی

آنجا را ترک کرده بود؟ کی؟ چه کسی می‌توانست شهادت دهد. علاوه بر آن

دانشجوهای آسیایی و آفریقایی اهمیت زیادی برای زمان قائل نبودند و همین

کار را مشکلتر می‌کرد. اما این وظیفه باید انجام می‌شد.

### III

فضای اتاق خانم هوبارد اندوهبار بود. او که هنوز لباس بیرون به تن داشت با  
چهره‌ای گرفته و خسته روی مبل نشسته بود. شارپ و گروه‌بان کاب پشت

میز کوچکی نشسته بودند. شارپ گفت: «فکر می‌کنم او از اینجا تلفن کرده بود. حدود ساعت شش و هشت دقیقه عده زیادی به سالن نشیمن رفت و آمد کرده‌اند و هیچ‌کس صدای صحبت تلفنی را نشنیده و یا استفاده از آن را ندیده است. البته زمانهای آنها قابل اعتماد نیست. بیشتر آنها هرگز به ساعت نگاه نمی‌کنند. با این حال فکر می‌کنم او برای تلفن به قرارگاه پلیس احتمالاً به اینجا آمده است. خانم هوبارد شما بیرون بودید، ولی آیا این در را قفل کرده بودید؟»

خانم هوبارد به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «خانم نیکولاتیس همیشه آن را قفل می‌کرد. اما من نمی‌کردم.»

«خوب. پتریشیا لین که چیز مهمی را به یاد آورده بوده، به اینجا می‌آید تا تلفن بزند. سپس درحالی که صحبت می‌کرده در باز شده و شخصی او را دیده و یا داخل اتاق شده است. پتریشیا هم صحبتش را قطع می‌کند. آیا آن شخص همان کسی بوده که پتریشیا می‌خواسته معرفی کند؟ یا فقط از روی احتیاط این کار را کرده است؟ هر دو مورد امکان‌پذیر است اما من احتمال اول را می‌پذیرم.»

خانم هوبارد گفت: «قاتل هرکس که بوده او را تا اینجا تعقیب کرده است. شاید از بیرون صحبت‌های او را گوش داده سپس وارد اتاق شده تا پتریشیا بتواند حرف‌هایش را ادامه دهد.»

«و بعد...»

چهره شارپ گرفته شد. او ادامه داد: «آن شخص درحالی که خیلی آرام و عادی صحبت می‌کرده با پتریشیا به اتاقش رفته است. شاید پتریشیا ماجرای گم شدن بی‌کربنات را تعریف کرده یا این که شخص دیگری همه ماجرا را توضیح داده است.»

خانم هوبارد به تندی گفت: «طوری صحبت می‌کنید که انگار قاتل زن است.»

«این یک اتفاق مسخره و ساده بود! وقتی جسد را پیدا کردیم نیگل چپمن

گفت: «قاتل را می کشم. آن مرد را خواهم کشت.» واضح است که در نظر نیگل قاتل مرد است. شاید به این علت که خشونت و مردها در ذهن او تداعی کرده اند. یا شاید به مرد خاصی مشکوک باشد. در این صورت باید علت ظن او را بفهمیم. اما به نظر من قاتل زن است.»

«چرا؟»

«به این دلیل که او با پتریشیا به اتاقش رفته، کسی که با او صمیمی بوده است، پس دختر بوده است. مردها به اتاقهای دخترها نمی روند، مگر به دلیل بسیار مهمی. مگر نه خانم هوبارد؟»

«بله. گرچه این قانونی لازم الاجرا و اکید نیست ولی همه به آن عمل می کنند.»

«قسمت دیگر خانه از اینجا کاملاً جدا است، مگر از طریق طبقه پایین. چون قبلاً نیگل و پتریشیا اینجا در حال صحبت بوده اند، احتمالاً حرفهای آنها را شنیده بوده، پس باید زن باشد.»

«بله، منظورتان را فهمیدم. به نظر می رسد که دخترها نصف وقتشان را صرف گوش کردن از سوارخ کلید می کنند.»

سپس چهره اش باز شد و با لحنی که حکایت از عذرخواهی می کرد گفت: «این خیلی بعید و دور از ذهن است. گرچه این دو خانه خیلی محکم ساخته شده اند. اما داخل آن را خیلی تغییر داده اند. بعضی از دیوارها مثل کاغذ می ماند و انسان همه چیز را در طرف دیگر می شنود. باید بگویم که جین خیلی فضول و جاسوس است. طبیعتاً از این نوع زنها اسب. وقتی ژنویو حرفهای نیگل به پتریشیا را در مورد اینکه پدرش مادرش را کشته است شنید، ایستاد و همه چیز را گوش کرد.»

بازرس سر تکان داد.. او که شهادتهای سالی فینچ، جین تاملینسون و ژنویو را شنیده بود، گفت: «همسایه های دو طرف پتریشیا چه کسانی هستند؟»

«ژنویو پشت این دیوار است، اما این دیوار اصلی است و خیلی محکم

است. الیزابت جانستون هم طرف دیگر و نزدیک به پله‌ها است. این دیوار خیلی نازک است.»

«خوب، این مشکل را کمی ساده‌تر می‌کند.»

«دختر فرانسوی پایان صحبت‌های آنها را شنیده بود. سالی فینچ هم پیش از رفتن برای پست نامه‌اش اینجا بود. همین حقیقت خودبخود آنها را از دیگران مبرا می‌کند. همه به غیر از الیزابت جانستون که می‌توانسته همه صحبت‌های آنها را از پشت دیوار نازک بشنود، البته به شرط آنکه در اتاقش بوده باشد. اما ثابت شده است که وقتی سالی فینچ برای پست نامه‌اش بیرون رفته، او در اتاق نشیمن بوده است.»

«آیا او تمام مدت را در سالن نشیمن گذرانده بود؟»

«خیر. یکی دو بار برای آوردن کتابی که فراموش کرده بود، بالا رفت. طبق

معمول هیچ‌کس نمی‌تواند زمان دقیق آن را به یاد بیاورد.»

خانم هوبارد با یأس گفت: «هرکدام از آنها می‌تواند مقصر باشد.»

«تا جایی که مربوط به شهادت‌های آنها می‌شود، بله. اما ما مدارک دیگری

هم داریم.» سپس پاکت کاغذی کوچک را از جیبش درآورد.

خانم هوبارد پرسید: «آن چیست؟»

شارپ با لبخندی پاسخ داد: «چند تار مو. آنها را از میان انگشتان پتریشیا

لین بیرون آوردم.»

«منظورتان این است که...»

چند ضربه به در زدند. بازرس گفت: «بفرمایید.» در باز شد و آقای

آکیومبو وارد شد. او که لبخندی بر لب داشت گفت: «کاری داشتم.»

«بله، بفرمایید آقای...!... چه کار داشتید؟»

«فکر می‌کنم باید مسائلی را به شما بگویم که از اهمیت زیادی درباره این

واقعه غم‌انگیز برخوردار است.»



## ۱۸

بازرس شارپ با کمی خستگی و بی‌صبری گفت: «بفرمایید آقای آکیومبو، ماجرا را تعریف کنید.» صندلی‌ای به آکیومبو تعارف کرد. او روبروی کسانی که با توجه و کنجکاوی به او می‌نگریستند، نشست.

«متشکرم. حالا می‌توانم شروع کنم؟»

«بله. بفرمایید.»

«بسیار خوب. من گاهی درد ناراحت‌کننده‌ای در معده‌ام احساس می‌کنم.»

«راستی؟»

«بله، دلم درد می‌گیرد و مریض می‌شوم. البته خانم سالی این طور

می‌گوید.»

بازرس شارپ درحالی که به این توضیحات گوش می‌کرد، با بی‌صبری

گفت: «بله، بله. برایتان متأسفم. اما ماجرای اصلی را برایمان بگویید.»

«شاید به دلیل غذای نامناسب باشد. احساس می‌کنم معده‌ام خیلی پر

می‌شود. فکر می‌کنم به علت کمی گوشت و زیادی کربوهیدرات باشد.»

بازرس ناخودآگاه گفت: «منظورتان کربوهیدرات است. اما من که

نمی‌فهمم...»

«گاهی قرصهای کوچک سودا و گاهی هم پودر معده می‌خورم. مهم

نیست چه می‌خورم چون پس از آن هوای زیادی به دهانم می‌آید، مثل این.» و

بعد آروغ بزرگی زد و با لبخند ادامه داد: «آن وقت احساس می‌کنم که حال



خیلی خیلی بهتر می شود.»

چهره بازرس از ناراحتی کم کم کبود می شد.

خانم هوبارد با قدرت گفت: «ما این مطالب را می دانیم. قسمت اصلی را

تعریف کن.»

«بسیار خوب. این ماجرا اوائل هفته پیش اتفاق افتاد، ولی روز آن را به یاد

نمی آورم. غذا ماکارونی خوشمزه ای داشتیم. من هم زیاد خوردم و حالم بد

شد. باید تکالیفم را برای استادم انجام می دادم اما با شکم پر نمی توانستم. در

سالن نشیمن بودم و فقط الیزابت آنجا بود. از او پرسیدم: بی کربنات یا پودر

معدۀ دارید. مال خودم تمام شده است. گفت: خیر. ولی موقعی که یکی از

دستمالهای پتروشیا را سر جایش می گذاشتم، یک شیشه در کشوی پتروشیا

دیدم. الان برایت می آورم. پتروشیا ناراحت نمی شود. سپس به طبقه بالا رفت

و با شیشه بی کربنات سودا برگشت. فقط کمی در ته شیشه باقی مانده بود. از

او تشکر کردم و به دستشویی رفتم و یک قاشق آن را در لیوان ریختم و

خوردم.»

«یک قاشق؟ یک قاشق! خدای بزرگ!»

بازرس با تحیر به او خیره شد. گروهان کاب با چهره ای متعجب و متحیر

به جلو خم شد. خانم هوبارد ناخودآگاه گفت: «راسپوتین!»

«شما یک قاشق پُر مورفین خوردید؟»

«البته فکر می کردم بی کربنات است.»

«بله، بله. اما نمی دانم چرا الان اینجا نشسته اید.»

«پس از آن مریض شدم. مریضی واقعی. به دلیل پری معدۀ نبود بلکه درد

خیلی بدی در معدۀام داشتم.»

«من که نمی دانم چرا نمرده اید!»

خانم هوبارد گفت: «راسپوتین. دشمنانش بارها و بارها به او به مقدار

زیادی سم دادند ولی او نمی مرد!»

آکیومبو ادامه داد: «فردای آن روز وقتی حالم بهتر شد شیشه را که مقدار

کمی پودر در ته آن بود، به داروخانه بردم و از آنها خواستم به من بگویند چه خورده‌ام که حالم را خراب کرده است؟»

«خوب؟»

«به من گفتند بعداً برگردم. وقتی برگشتم گفتند: تعجبی ندارد! این اصلاً بی‌کربنات نیست. این بوراسیک است. اسید بوراسیک. می‌توان آن را به چشم زد اما اگر یک قاشق از آن را بخورید مریض می‌شوید.»

بازرس با سردرگمی به او خیره شد و گفت: «بوراسیک؟ اما بوراسیک چطور توی آن شیشه رفته بود؟ پس چه اتفاقی برای مورفین افتاده بود؟ خدایا!»

«من خیلی فکر کردم.»

«فکر می‌کردید؟ راجع به چه فکر می‌کردید؟»

«به خانم سلیا و چگونگی مرگ او فکر می‌کردم. این که یک نفر پس از مرگ او به آن اتاق رفته شیشه خالی مورفین و تکه کاغذی را که نوشته بود خودکشی کرده، آنجا گذاشته بود.»

آکیومبو مکشی کرد ولی وقتی بازرس سر تکان داد، ادامه داد: «از خودم پرسیدم چه کسی می‌توانسته این کار را بکند؟ فکر کردم این کار برای دخترها ساده ولی برای مردها خیلی سخت است، چون مجبور بوده از پله‌های ساختمان ما پایین برود سپس از پله‌های سمت خانمها بالا رود. شاید شخصی بیدار می‌شد و صدای او را می‌شنید یا او را می‌دید. دوباره فکر کردم فرض کنید که قاتل فردی از خانه ما باشد، و همسایه اتاق خانم سلیا باشد. بیرون اتاق او بالکنی وجود دارد و بیرون اتاق سلیا هم یک بالکن دیگر. سلیا به دلایل بهداشتی پنجره اتاقش را باز گذاشته و خوابیده بوده است. پس اگر آن شخص قوی و ورزشکار باشد می‌تواند از روی یک بالکن به طرف دیگری برود.»

خانم هوبارد گفت: «اتاق همسایه سلیا در ساختمان کناری است. بگذارید ببینم، آن اتاق مال نیگل و...»

بازرس گفت: «لن بیتسون.»

آکیومبو با اندوه گفت: «او مرد خیلی خوبی است و برای من خیلی مهربان بوده است. اما از لحاظ روانی انسان نمی داند که دیگران در درونشان چه می گذرد. درست است، مگر نه؟ این یک نظریه علمی است. آقای چندرالال از این که پودر بوراسیک اش را برداشته بودند خیلی عصبانی شد. بعداً وقتی از او پرسیدم چه کسی آن را برداشته، به من گفت شنیده لن بیتسون آن را برداشته است.»

«مورفین از کشوی نیگل برداشته شده و بوراسیک به جای آن گذاشته شده و پس از آن پتریشیا لین بی کربنات سودا را با چیزی که فکر می کند مورفین است، جابجا می کند. درحالی که آن پودر بوراسیک بود... بله... فهمیدم...»

آقای آکیومبو مؤدبانه پرسید: «من به شما کمک کردم، درست است؟»  
«بله، ما خیلی از شما متشکریم. اما... این مطالب را جایی تکرار نکنید.»  
«خیر قربان. خیلی مواظب خواهم بود.» آقای آکیومبو تعظیم مختصری کرد و از اتاق بیرون رفت.

خانم هوبارد با صدای ناراحتی گفت: «لن بیتسون؟ او! نه.»  
شارپ به او نگریست و پرسید: «دلستان نمی خواهد لن بیتسون مجرم باشد؟»

«من علاقه خاصی به او دارم. می دانم که گاهی عصبانی می شود اما در مجموع خیلی خوب به نظر می رسد.»

«این حرف را راجع به خیلی از مجرمین زده اند.» سپس به آرامی پاکتش را باز کرد. خانم هوبارد حرکات او را دنبال کرد و به جلو خم شد تا بهتر ببیند. دو تار موی قرمز کوتاه و مجعد در آن بود...

خانم هوبارد گفت: «او! خدای من.»

«بله. تجربه نشان می دهد که هر قاتلی سرانجام مرتکب اشتباهی می شود.»

## ۱۹

### I

هرکول پوارو گفت: «دوست عزیز، این زیبا است. واضح. زیبا و واضح.»  
بازرس گفت: «طوری حرف می‌زنی که انگار راجع به سوپ حرف  
موزنی. شاید برای شما واضح باشد اما برای من که در پرده ضخیمی از ابهام  
فرورفته است.»

«حالا نه. اما همه چیز درست سر جایش قرار می‌گیرد.»  
«حتی این؟»

بازرس شارپ نمایشی را که جلوی خانم هوبارد بازی کرده بود، تکرار  
کرد. پاسخ پوارو تقریباً شبیه پاسخ شارپ بود.  
«آه... بله. شما چه اصطلاحی دارید؟... اشتباه عمدی.»  
آنها به هم نگریستند. پوارو گفت: «هیچ کس آن قدر که خود تصور می‌کند  
باهوش نیست.»

بازرس شارپ وسوسه شد بپرسد: حتی هرکول پوارو؟  
«بقیه کارها مرتب است؟»

«بله، فردا عملیات شروع می‌شود.»  
«خودت هم می‌روی؟»

«خیر، من به خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری می‌روم. کاب رهبری  
عملیات را به عهده خواهد داشت.»  
«امیدوارم موفق شود.»

هرکول پوارو و بازرس شارپ لیوانهایشان را برداشتند. بازرس گفت: «من هم همین طور.»

## II

گروه بان کاب گفت: «در این گونه اماکن به چه چیزهایی فکر می کنند.» او با تحسین به تابلوها و پنجره آرایشگاه ساپرینا نگاه می کرد. تابلو آن با شیشه ها و لامپهای رنگین ساخته شده بود. ویرین هم با لوازم آرایش و لباس زیر زنانه به زیبایی تزئین شده بود. مقداری جواهرات مصنوعی هم به نمایش گذاشته شده بود. کارآگاه مک کرا با نارضایتی گفت: «این کفر است. اینجا بیشتر شبیه خانه شیطان است.»

«شیطان نباید هم خوب باشد.»

«خوب، نمی توانی تکذیب کنی که هبوط مربوط به آدم و حوا و باغ بهشت

و شیطان و جهنم است و همه اینها مربوط به مذهب است. مگر نه؟»

گروه بان کاب وارد این بحث جنجال برانگیز نشد. او به همراه پلیس

دیگری وارد ساختمان شد. آنها در میان تزئینات و رنگ صورتی دیوار هیچ

هماهنگی ای با محیط نداشتند. زن لاغری با لباس بلند صورتی به سمت آنها

آمد. طوری حرکت می کرد که گویی شناور است و اصلاً قدم بر نمی دارد.

گروه بان کاب کارت شناسایی اش را نشان داد و گفت: «صبح بخیر، خانم.»

زن جوان با نگرانی خودش را عقب کشید. زن میانسال دیگری که به

زیبایی اولی بود، پیش آمد. او هم سرانجام کنار رفت و زن مسن تری که

موهایی خاکستری داشت و مهر اشرافیت بر چهره اش نقش بسته بود، جلو

آمد. او با چشمان خاکستری و پرسشگرش به چشمان ثابت و جدی گروه بان

کاب نگریست و گفت: «این خیلی غیرعادی است. از این طرف بفرمایید.»

او آنها را از میان سالنی عبور داد. وسط سالن میزی قرار داشت که

مقداری روزنامه و مجله بدون نظم روی آن ریخته شده بود. دور تا دور سالن اتاقکهایی وجود داشت که با پرده از سالن جدا می شدند. از میان همین پرده ها کارمندان لباس صورتی که مشغول کار روی موهای زنان بودند، دیده می شدند. مدیره سالن آنها را به دفتر کارش برد. آنجا میز بزرگی با چند صندلی و پرتو نوری شدید جلب نظر می کرد.

او گفت: «من خانم لوکاس<sup>۱</sup> مالک اینجا هستم. امروز شریکم خانم هاب هاوس سر کار نیامده اند.»

گروه بان کاب که خودش از این مسئله باخبر بود، گفت: «راستی!»  
خانم لوکاس گفت: «این مجوز بازرسی و جستجو خیلی مهم است. اینجا دفتر کار خانم هاب هاوس است. امیدوارم که این کار باعث ایجاد ناراحتی برای مشتریان نشود.»

«لازم نیست نگران این مسئله باشید. بعید است چیزی که ما به دنبالش هستیم در سالن باشد. او آنقدر صبر کرد تا مدیره با بی میلی آنجا را ترک کند. سپس به اطراف اتاق کار والری هاب هاوس نگریست. پنجره منظره ای از ساختمانهای بازرگانی دیگر را به نمایش گذاشته بود. دیوارها به رنگ خاکستری روشن بودند و دو فرش زیبای ایرانی روی زمین پهن شده بودند. چشمان او از گاو صندوق دیواری به میز دوخته شد.

کاب گفت: «توی گاو صندوق نیست. چون خیلی آشکار است.»  
یک ربع بعد گاو صندوق و کشوهای میز تمام رازشان را برملا کرده بودند. مکرا که طبعاً منفی گرا بود گفت: «ظاهراً همه جا پاک است.»  
کاب پاسخ داد: «ما تازه کارمان را شروع کرده ایم.»  
او تمام محتویات کشوها را با نظم در گوشه ای قرار داده بود و شروع به برگرداندن کشوها کرد. سپس با شادی گفت: «بفرما، دوست عزیز.»  
در زیر پایین ترین کشو با نوار چسب نیم دو جین دفترچه آبی رنگ با حروف

طلایی چسبانده شده بودند.

گروهبان کاب گفت: «پاسپورت، صادره توسط وزارت امور خارجه سلطنتی. خدا این آدمهای ساده لوح را ببخشد.»  
درحالی که کاب پاسپورتها را باز می کرد، مک کرا با علاقه برای مقایسه عکسها به جلو خم شد.

«اصلاً به نظر نمی آید که همه آنها یک زن باشند، مگر نه؟»

پاسپورتها با نامهای مختلفی صادر شده بودند: خانم دسیلوا، ایرنه فرنچ، الگا کوهن، نینا مزوریر، خانم گلادیس توماس و خانم مویرا اونیل. عکسها مربوط به زنانی با سنهای بین بیست و پنج تا چهل سال بود.

کاب گفت: «اثر آرایش مو است. موهای صاف، مجعد، موج، کوتاه، بلند و غیره. برای عکسهای الگا کوهن و توماس کارهایی با دماغ و گونه هایش کرده است. دو پاسپورت دیگر هم وجود دارد. خانم محمودی اهل الجزایر و شیلادو نوان اهل ایرلند. فکر می کنم به همه این اسمها حساب بانکی دارد.»  
«کمی پیچیده است. مگر نه؟»

«باید پیچیده باشد. تحقیق و جستجو و جاسوسی و پرسیدن سؤالیهای بی مورد کار ساده ای نیست. بدست آوردن پول از طریق قاچاق کار سختی نیست اما توجیه درآمدها و پول موجود در حسابها کار ساده ای نیست! فکر می کنم این داستان قمار در خیابان می فیر به همین دلیل بوده است. پول بردن در قمار تنها چیزی است که حسابرسهای اداره مالیات نمی توانند صحت آن را بررسی کنند. فکر می کنم بیشتر پولش را در بانکهای الجزایر و فرانسه پس انداز کرده باشد. همه این ماجرا حکایت از برنامه ای حساب شده و دقیق می کند. شاید روزی یکی از همین پاسپورتهای جعلی در خانه خیابان هیکوری بوده و سلیای فضول بیچاره آن را دیده است.»



## ۲۰

بازرس شارپ گفت: «این یکی از نقشه‌های زیرکانه خانم هاب هاوس بوده است.» لحن صحبتش کمی پدرانانه بود و حکایت از رضایت خاطر می‌کرد. او پاسپورتها را دست به دست می‌کرد گویی در حال بازی ورق است. «اقتصاد خیلی پیچیده است. رفتن و تحقیق از این بانک به آن بانک و قتمان را خیلی گرفت. او رد امور مالی اش را خیلی خوب پوشانده بود. باید بگویم پس از یکی دو سال با این پول می‌توانسته به خارج برود و برای همیشه آنجا زندگی خوب و خوشی داشته باشد. این برنامه خیلی بزرگی نبوده است. الماس و جواهرات غیرقانونی وارد می‌کردند و اجناس دزدی را خارج می‌کردند، کمی مواد مخدر نیز در کنار آن وارد می‌شده است. آنها سازماندهی خیلی خوبی داشتند. او تحت نام خودش یا نام جعلی به خارج سفر می‌کرد. قاچاق اصلی ندانسته توسط دیگران صورت می‌گرفته است. او نفراتی در خارج داشت که به موقع کوله‌پشتی‌ها را عوض می‌کردند. بله، نقشه زیرکانه‌ای بود. باید از آقای پوارو که سرنخ را به ما داد تشکر کنیم. خانم هاب هاوس به خوبی با پیشنهاد دزدیهای روانی به خانم آوستین بیچاره از این قضیه بهره‌برداری کرد. آقای پوارو، شما فوراً این حقیقت را فهمیدید، مگر نه؟»

پوارو لبخند مغرورانه‌ای زد. صحبتها کاملاً غیررسمی و در اتاق نشیمن خانم هوبارد صورت می‌گرفت.

«حرص و طمع راز او را برملا ساخت. الماس بزرگ انگشتر پتریشیا لین او



را وسوسه کرد. این کار احمقانه بود زیرا فوراً آشنایی او را با سنگهای قدیمی و جواهرات آشکار کرد. بله، همین امر مرا به والرئ هاب هاوس مشکوک کرد. او خیلی زیرک و باهوش بود. وقتی درباره برانگیختن سلیا صحبت کردم، او اعتراف کرد و به تفصیل ماجرا را برایم شرح داد.»

خانم هوبارد گفت: «اما جنایت! جنایت بیرحمانه! هنوز هم نمی توانم باور کنم.»

بازرس شارپ با دلخوری گفت: «در حال حاضر نمی توانیم او را به قتل سلیا آوستین متهم کنیم. البته در مورد قاچاق مدارک کافی داریم و هیچ مشکلی نداریم. اما اتهام جنایت خیلی فرق می کند. نماینده دادستان به راحتی قانع نمی شود. انگیزه و امکان جنایت خیلی مهم هستند. او احتمالاً از ماجرای شرط بندی نیگل و وجود مورفین باخبر بوده، ولی هیچ مدرکی نداریم. باید به دو قتل دیگر هم توجه کنیم. او می توانسته خانم نیکولاتیس را مسموم کند. اما مسلماً پتریشیا را نکشته است. به عبارت بهتر او تنها کسی است که کاملاً بی گناه است. ژرونیمو مطمئن است که او پیش از ساعت شش از خانه بیرون رفته است و سر حرفش هم ایستاده است. نمی دانم آیا از آن دختر رشوه گرفته است یا...»

پوارو سر تکان داد و گفت: «خیر، آن دختر به او رشوه نداده است.»

«داروخانه دار سر چهارراه هم شهادت داده است. او خانم هاب هاوس را می شناسد و مطمئن است که او پنج دقیقه پس از ساعت شش به آنجا رفته و پودر آرایش و اسپرین خریده و یک تلفن زده است. او ساعت شش و ربع آنجا را ترک کرده است و جلوی داروخانه تاکسی گرفته است.»

پوارو صاف در صندلی اش نشست و گفت: «این عالی است! این دقیقاً

همان چیزی است که می خواستم!»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که او واقعاً از داروخانه تلفن زده است.»

بازرس شارپ نگاه مسخره ای به او انداخت و گفت: «بین پوارو، بگذار

حقایق را در نظر بگیریم. تا هشت دقیقه پس از شش پتریشیا لین زنده بوده و از این اتاق به ایستگاه پلیس تلفن زده است. موافقی؟»

«فکر نمی‌کنم از این اتاق تلفن زده باشد.»

«خوب، پس از تلفن پایین در حال استفاده کرده است.»

«از آنجا هم تلفن زده است.»

بازرس شارپ گفت: «امیدوارم نخواهی تلفنی را که به ایستگاه پلیس شده، تکذیب کنی. و فکر نکنی که من و گروه‌بان و مأمور پلیس و نیگل چپمن دچار توهم جمعی شده باشیم.»

. «مسئله این طور نیست. تلفنی به شما شد. می‌توانم حدس بزنم که این تلفن از داروخانه به شما زده شده است.»

بازرس شارپ برای چند لحظه خودش را باخت و با زحمت گفت: «منظورت این است که والری هاب هاوس به ما تلفن کرد؟ و وانمود کرد که پتریشیا لین است ولی در واقع پتریشیا لین قبلاً مرده بوده است؟»

«بله، منظورم همین است.»

بازرس چند لحظه ساکت ماند و سپس با مشت بر روی میز کوبید و گفت: «باورم نمی‌شود. صدا... خودم همه چیز را شنیدم...»

«بله، شما شنیدید. صدای یک دختر را... که به تندی نفس می‌کشید و ناراحت بود. اما شما صدای پتریشیا لین را به خوبی نمی‌شناختید و نمی‌توانید درباره صدای او مطمئن باشید.»

«شاید مطمئن نباشم. اما نیگل چپمن با او صحبت کرد. نمی‌توانی ادعا کنی که نیگل چپمن هم گول خورده است. تقلید صدا از پشت تلفن کار ساده‌ای نیست.»

«بله، نیگل چپمن می‌فهمید. او به خوبی می‌دانست که این صدای پتریشیا نیست. چه کسی می‌توانست بهتر از او بداند چون مدتی قبل با ضربه‌ای محکم آن دختر را کشته بود.»

چند لحظه طول کشید تا بازرس بتواند حرف بزند و گفت: «نیگل چپمن؟»

نیگل چپمن؟ اما وقتی جسد را پیدا کردیم مثل بچه‌ها گریه می‌کرد.»

«باید بگویم او علاقه خاصی به آن دختر داشت. اما این علاقه هم نتوانست جان پتریشیا را نجات دهد، خصوصاً در شرایطی که منافع او در خطر قرار گرفت. در طول این مدت نیگل چپمن متهمی آشکار بود. چه کسی مورفین داشت؟ نیگل چپمن. چه کسی زیرکی و هوشیاریِ طراحی و اقدام به جنایت را داشت؟ نیگل چپمن. چه کسی اخلاقی تند داشت و هم خودخواه بود؟ نیگل چپمن. او تمامی خصوصیات قاتلها را دارد. دیوانگی، عصبانیت شدید، بی‌بندوباری. همه اینها نظرها را به سمت او جلب می‌کرد. او عمداً از جوهر سبز برای گمراه کردن همه استفاده کرد و پس از آن مرتکب آن اشتباه شد و موهای لن بیتسون را در میان انگشتان پتریشیا گذاشت، غافل از آن که چون پتریشیا از پشت سر مورد حمله قرار گرفته، اصلاً فرصت چنگ انداختن به موهای قاتل را نداشته است. این جنایتکارها همه همین‌طور هستند و تسلیم غرور و خودپسندی و خودبرتربینی و زیرکی خودشان می‌شوند و به بخت و طرز رفتار و جذابیت خود تکیه می‌کنند و این نیگل هم جذابیت کامل یک بچه لوس را دارد که هرگز رشد نکرده است و بزرگ نشده است. او فقط یک چیز را می‌بیند و آن خواسته خودش است!»

«اما آقای پوارو، چرا؟ چرا جنایت؟ شاید کشتن سلیا اوستین برای او موجه باشد، ولی چرا پتریشیا لین را کشت؟»

پوارو گفت: «باید کمی در این باره تحقیق کنیم.»

## ۲۱

آقای اندیکات<sup>۱</sup> به هرکول پوارو گفت: «مدتها است که شما را ندیده‌ام. خوب کاری کردید به این جا آمدید.» و با جدیت به مهمانش نگریست.  
«با شما کاری داشتم.»

«خوب، همان‌طور که می‌دانید من خیلی به شما مدیون هستم. شما پرونده آبرنتی<sup>۲</sup> را برایم حل کردید.»  
«از این که شما را اینجا پیدا کردم تعجب کردم. فکر می‌کردم بازنشسته شده‌اید.»

وکیل پیر لبخندی زد. مؤسسه حقوقی او قدیمی ولی خیلی معتبر بود.  
«من امروز به اینجا آمده بودم تا یکی از مشتریان قدیمی‌ام را ببینم. هنوز کارهای یکی دو نفر از دوستانم را شخصاً انجام می‌دهم.»  
«سر آرتور استانلی هم یکی از دوستان قدیمی شما بود، مگر نه؟»  
«بله. از زمانی که جوان بود تمام امور حقوقی او را انجام داده‌ایم. او مردی خارق‌العاده و باهوش و با استعداد بود.»

«فکر می‌کنم دیروز ساعت شش خبر فوت او در اخبار پخش شد.»  
«بله. تشییع جنازه روز جمعه است. مدتی بود که مریض بود. هر روز هم بر شدت بیماری افزوده می‌شد.»

1. Endicott

2. Abernthy

«خانم استانلی چند سال پیش فوت کردند؟»  
 «تقریباً دو سال و نیم پیش.»  
 چشمان تیز وکیل پیر از زیر ابروهای انبوه به پوارو خیره شد.  
 پوارو پرسید: «علت مرگ چه بود؟»  
 «مصرف مقدار زیاد مواد خواب آور. فکر می‌کنم اسم دارو مدینال بود.»  
 «دادگاهی هم تشکیل شد؟»  
 «بله. رأی دادگاه مبنی بر مصرف اتفاقی مقدار زیاد دارو صادر شد.»  
 «آیا واقعاً اتفاقی دارو را زیاد مصرف کرده بود؟»  
 آقای اندیکات چند لحظه ساکت ماند. سپس گفت: «نمی‌خواهم توهینی بکنم و شکی ندارم که دلیل خوبی برای این سؤالها دارید. مدینال داروی خطرناکی است زیرا مرز خاصی بین میزان مفید و میزان مرگ آور آن وجود ندارد. اگر مریض کمی خمار شود و فراموش کند که قبلاً دارو را خورده است و دوباره از آن بخورد، نتیجه خطرناک خواهد بود.»  
 «آیا واقعاً همین اتفاق برای او روی داده بود؟»  
 «هیچ مدرکی مبنی بر خودکشی یا تمایلات خودکشی وجود نداشته است.»  
 «هیچ نظریه دیگری هم وجود نداشته است؟»  
 وکیل دوباره نگاه تند دیگری به پوارو انداخت و گفت: «شوهرش شهادت داد.»  
 «او چه گفت؟»  
 «گفت زنش گاهی پس از خوردن دارو دچار اشتباه می‌شد و باز هم تقاضای دارو می‌کرد.»  
 «آیا دروغ می‌گفت؟»  
 «پوارو، عجب سؤال گستاخانه‌ای می‌پرسی؟ چرا فکر می‌کنی من پاسخ این سؤال را می‌دانم؟»  
 پوارو لبخندی زد. تظاهر به ناراحتی نتوانست او را گمراه کند.

«دوست عزیز، فکر می‌کنم شما همه چیز را خیلی خوب می‌دانید. اما در حال حاضر شما را با پرسش درباره آنچه می‌دانید تحت فشار قرار نمی‌دهم و ناراحتتان نمی‌کنم. در عوض نظرتان را درباره مسئله‌ای می‌پرسم. نظر مردی درباره مرد دیگر. آیا آرتور استانلی از آن مردانی بود که زنش را به خاطر زنی دیگر بکشد؟»

آقای اندیکات از جایش پرید، گویی زنبوری او را نیش زد و با عصبانیت گفت: «این گستاخی و توهین است. هیچ زن دیگری وجود نداشته است. استانلی عاشق زنش بود.»

«بله، من هم همین‌طور فکر می‌کردم. حالا می‌توانم علت ملاقاتمان را بگویم. شما و کیلی هستید که وصیتنامه آرتور استانلی را تنظیم کرده است. آیا مأمور اجرای آن هم هستید؟»  
«بله، همین‌طور است.»

«آرتور استانلی پسری داشت. او هنگام مرگ مادرش با پدرش دعوا کرد و از خانه رفت. حتی اسمش را هم تغییر داد.»  
«این را نمی‌دانستم. اسم جدیدش چیست؟»

«به آن هم می‌رسیم. پیش از آن می‌خواهم قدری خیالپردازی کنم. اگر حق با من باشد، شاید بتوانید آن را تأیید کنید. فکر می‌کنم آرتور استانلی نامه‌ای مهر و موم شده نزد شما به امانت گذاشته که در صورت مرگ یا تحت شرایط خاصی باید آن را باز کنید.»

«پوارو! حتی در این سن و سال هم اعجوبه هستی. این مطالب را از کجا می‌دانی؟»

«پس حق با من است؟ فکر می‌کنم راه حل دیگری هم در نامه وجود دارد. یا باید محتوای آن را نابود می‌کردید و یا دست به اقدام خاصی می‌زدید.»  
او مکشی کرد اما حرف دیگری نزد.

پوارو با نگرانی پرسید: «خدایا! هنوز که آن را نابود نکرده‌اید...»  
اما وقتی آقای اندیکات به علامت نفی سرش را تکان داد، خیالش راحت

شد و سکوت کرد.

«ما هیچ وقت با عجله کار نمی کنیم. من باید تحقیقات کاملی انجام دهم... تا کاملاً قانع شوم...»

سپس لحنش را عوض کرد و گفت: «پوارو، این مسئله کاملاً سری است، حتی برای شما...»

«ولی اگر مدرک خوبی برای صحبت ارائه دهم، چطور؟»

«این بستگی به شما دارد. من که نمی دانم شما چه چیز را در رابطه با موضوع صحبتمان ارائه می دهید.»

«من نمی دانم به همین دلیل باید حدس بزنم. اگر حدس صحیح بود...»

آقای اندیکات دستش را تکان داد و گفت: «بعید است.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «من فکر می کنم دستورات شما به این شرح است. در صورت مرگ سیر آرتور شما باید رد پسرش نیگل را پیدا کنید تا بفهمید کجا و چگونه زندگی می کند. خصوصاً باید مطمئن شوید که آیا درگیر هیچ عملیات جنایی و غیرقانونی هست یا خیر.»

این بار آرامش وکیل مآبانه آقای اندیکات در هم شکست و کلماتی را بیان کرد که به ندرت از دهانش بیرون می آمد و حاکی از تعجب بود. سپس گفت: «از آنجایی که شما تمام حقایق را می دانید، هرچه بخواهید، می گویم. فکر می کنم که در رابطه با کارتان با نیگل جوان روبرو شده اید. این شیطان جوان چه کار کرده است؟»

«فکر می کنم ماجرا از این قرار است. او پس از ترک خانه اسمش را عوض کرد و به همه گفت که به دلایل قانونی مجبور به این کار شده است. پس از آن با افرادی آشنا شد که به کار قاچاق مواد مخدر و جواهرات مشغول بودند. فکر می کنم به دلیل حضور او این سازمان شکل نهایی فعلی اش را به خود گرفت... در این برنامه زیرکانه از دانشجویان بی گناه برای حمل و نقل مواد استفاده می کردند. تمام این برنامه توسط دو نفر هدایت می شد، نیگل چپمن و دختر جوان دیگری به نام والری هاب هاوس که حدس می زنم او نیگل را با



عملیات قاچاق آشنا کرد. این عملیاتی کوچک و خصوصی بود که بر اساس دریافت کمیسیون انجام می شد. ولی سود بسیار کلانی در کار بود. این مواد حجم اندکی داشتند و چندین هزار پوند آنها در فضای کوچکی جا می گرفت. همه چیز به خوبی پیش می رفت تا این که اتفاقی پیش بینی نشده روی داد. افسر پلیسی برای تحقیق درباره قتل در کمبریج به خوابگاه دانشجویان آمد. به خوبی می فهمید چرا این امر باعث آشوب و ناراحتی نیگل شد. فکر کرد که پلیس به دنبالش است. او لامپهای برق را برداشت تا نور اتاق کم باشد و کوله پشتی را به حیاط خلوت برد و تکه تکه کرد و در پشت آب گرمکن پنهان کرد، زیرا فکر می کرد شاید اثر مواد مخدر در ته کوله پشتی کشف شود. اما ناراحتی او بدون دلیل و بی مورد بود. پلیس برای تحقیق درباره یک دانشجوی خارجی به آنجا آمده بود. اما یکی از دخترها که در خوابگاه زندگی می کرد او را در حال نابود کردن کوله پشتی دیده بود. اما این مسئله فوراً حکم مرگ دختر را امضا نکرد. آنها نقشه زیرکانه ای کشیدند تا دختر را وادار به انجام اقداماتی احمقانه کنند و در موعیت نامناسبی قرار دهند. اما این نقشه را بیش از اندازه پیش بردند. تا آن که مرا خبر کردند. من به آنها توصیه کردم پلیس را خبر کنند. دختر خودش را باخت و اعتراف کرد. البته فقط به کارهایی که خودش کرده بود اعتراف کرد. اما فکر می کنم نزد نیگل رفت و او را تشویق کرد تا به مسئله کوله پشتی و ریختن جوهر روی جزوه های یکی از دانشجویان اعتراف کند. نیگل و همدستش نمی توانستند اجازه دهند که توجه کسی به کوله پشتی جلب گردد. علاوه بر آن، سلیا که همان دختر مورد نظر است، از یک نکته مهم دیگر خبر داشت که آن را فاش کرد، آن هم درست در شبی که من در آنجا شام خوردم. او شخصیت واقعی نیگل را می شناخت.

آقای اندیکات اخمی کرد و گفت: «ولی مسلماً...»

«نیگل از یک دنیا به دنیایی کاملاً متفاوت رفته بود. شاید تمام دوستان قدیمی او می دانستند که اسم جدیدش نیگل چپمن است اما هیچ کدام از فعالیتهای او اطلاعی نداشتند. در خوابگاه هیچ کس نمی دانست که نام واقعی



او استانلی است. اما ناگهان سلیا اعلام کرد که هر دو اسم او را می‌داند. در ضمن می‌دانست که والری هاب هاوس حداقل یک بار با پاسپورت جعلی به خارج سفر کرده است. اطلاعات او خیلی زیاد بود. شب بعد با قرار قبلی در خارج از خوابگاه به دیدار او رفت. نیگل نوشیدنی یا قهوه‌ای که مورفین در آن بود، به او خوراند و او در خواب مرد، در حالی که همه چیز برای تظاهر به خودکشی آماده شده بود.»

آقای اندیکات کمی تکان خورد. ناراحتی زیادی بر چهره‌اش ظاهر شد و زیر لب چیزهایی گفت.

پوارو ادامه داد: «اما این پایان ماجرا نبود. زنی که صاحب تعدادی از خوابگاهها و کلوبهای دانشجویی بود تحت شرایط مرموزی مرد و سرانجام نوبت به آخرین و بیرحمانه‌ترین جنایت رسید. پتریشیا لین دختری که عاشق نیگل بود و مورد علاقه او نیز بود ناخودآگاه در مسائل نیگل دخالت کرد و مهمتر از همه این که اصرار داشت او باید پیش از مرگ پدرش، تن به آشتی دهد. نیگل هم یک سری دروغ تحویل دختر بیچاره داد. اما فهمید که شاید سادگی پتریشیا او را به نوشتن نامه دیگری وادار کند. خوب دوست عزیز، فکر می‌کنم حالا می‌توانی به من بگویی چرا از نقطه نظر او چنین کاری می‌توانسته خطرناک محسوب شود؟»

آقای اندیکات از جایش برخاست، به طرف دیگر اتاق رفت و در گاوصندوقی را باز کرد و با پاکت بزرگی برگشت. در پشت آن مهر قرمز رنگ شکسته‌ای وجود داشت. او دو نامه را بیرون آورد و جلوی پوارو گذاشت.

#### اندیکات عزیز

تو پس از مرگم این نامه را باز می‌کنی. از تو می‌خواهم رد پسر نیگل را پیدا کنی و ببینی آیا درگیر هیچ فعالیت غیرقانونی و جنایتکارانه‌ای بوده است یا نه. حقایقی را که اکنون برایت می‌گویم فقط من می‌دانم. نیگل همیشه شخصیتی ناراضی داشت. او دوبار امضای مرا روی چک جعل کرده بود. هر دوبار من مسئولیت چکها را

پذیرفتم، اما به او اخطار کردم که دیگر چنین کاری نخواهم کرد. دفعه سوم اسم مادرش را جعل کرد. مادرش خیلی سخت‌گیری می‌کرد. او از مادرش خواست تا سکوت کند، اما همسر من نپذیرفت. ما قبلاً صحبت کرده بودیم و قرار بود زنم همه چیز را به من بگوید. آن شب نیگل هنگام آماده کردن داروی خواب‌آور میزان آن را زیادتر از حد معمول کرد. اما پیش از آن که دارو اثر کند همسر من آمد و همه چیز را برایم گفت. روز بعد وقتی زنم مرد فهمیدم چه کسی این کار را کرده است. نیگل را متهم کردم و گفتم که می‌خواهم تمام حقایق را به پلیس بگویم. اما او مصرانه التماس کرد. اندیکات، اگر تو به جای من بودی، چه می‌کردی؟ من پسر من را خوب می‌شناسم. او یکی از آن افراد خطرناک و ناهنجار است که نه رحم دارد و نه وجدان. دلیلی برای نجات او نداشتم. اما فکر همسر محبوبم نظرم را عوض کرد. آیا او مایل بود که من عدالت را اجرا کنم؟ فکر کردم پاسخ را می‌دانم. او می‌خواست پسرش از این منجلاب نجات پیدا کند. او نیز مثل من از بدنام کردن اسم فامیل بیزار بود. اما مسئله دیگری هم وجود داشت. من عمیقاً معتقدم یک قاتل همیشه قاتل باقی می‌ماند. شاید در آینده مقتولهای دیگری هم وجود داشته باشند. من معامله‌ای با پسر من کردم ولی نمی‌دانم آیا کارم صحیح بود یا نه. او باید اقرارنامه‌ای می‌نوشت و به جنایتش اعتراف می‌کرد و من باید نامه را نگه می‌داشتم. او باید خانه را ترک می‌کرد و هرگز بر نمی‌گشت و زندگی تازه‌ای برای خودش می‌ساخت. من هم امکان دیگری به او دادم. پولهای مادرش به صورت خودکار و عادی به دستش می‌رسد. او تحصیلات خوبی دارد و تمام امکانات داشتن یک زندگی خوب را در اختیار دارد. اما اگر به هرگونه فعالیت غیرقانونی و جنایتکارانه محکوم شود، اعترافنامه او تحویل پلیس می‌شود. من طوری عمل کردم که مرگم نیز نتواند مشکل او را حل کند.

تو قدیمی‌ترین دوست من هستی و من بار سنگینی را بر دوش تو می‌گذارم، اما این را از طرف زنی که مرده و دوست تو نیز بود به تو محول می‌کنم. نیگل را پیدا کن. اگر سابقه خوبی دارد این نامه و اعترافنامه را نابود کن. وگرنه... عدالت باید اجرا شود.  
دوست صمیمی تو - آرتور استانلی

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «آه!» سپس نامه ضمیمه را باز کرد.

من اعتراف می‌کنم که مادرم را با مقدار زیادی مدینال در هیجده نوامبر کشته‌ام.

نیگل استانلی

## ۲۲

«خانم هاب هاوس، شما وضع خودتان را خیلی خوب می دانید، من پیش از این به شما اعلام خطر کرده‌ام.»

والری هاب هاوس حرف او را قطع کرد و گفت: «من می دانم چه کار می‌کنم. شما گفتید هرچه بگویم به عنوان مدرک مورد استفاده قرار می‌گیرد. من آماده هستم. شما مرا به جرم قاچاق بازداشت کرده‌اید. امیدی هم ندارم و می‌دانم به زندان طولانی محکوم خواهم شد. اما این یکی مرا به همدستی در جنایت و قتل متهم می‌کند.»

«تمایل شما به اعتراف شاید کمکتان کند اما من نمی‌توانم قولی به شما

بدهم.»

«برایم هیچ اهمیتی ندارد. به هر حال به حبس طولانی محکوم خواهم شد. می‌خواهم اعترافنامه‌ای تهیه کنم. شاید از جنایت پشتیبانی کرده‌ام، اما قاتل نیستم. هرگز اقدام به قتل نکرده‌ام و چنین چیزی را هم نخواسته‌ام این قدر هم احمق نیستم. تنها چیزی که می‌خواهم، مدارک کافی بر ضد نیگل است...»

«سلیا خیلی چیزها را می‌دانست، اما من می‌توانستم او را کنترل کنم و ساکت نگه دارم. نیگل از سلیا خواست تا به ملاقاتش برود و به او گفت که به ماجرای کوله‌پشتی و ریختن جوهر اعتراف می‌کند. سپس در قهوه‌خانه دختر بیچاره مورفین ریخت. پیش از این هم نامه سلیا به خانم هوپارد را به دست

آورده و جمله مناسبی را از آن بریده بود. او نامه و شیشه مورفین را که وانمود کرده بود دور انداخته است، در اتاق سلیا کنار تختخواب گذاشت. حالا می فهمم که او از مدتها پیش نقشه قتل را کشیده بود. سپس پیش من آمد و گفت که چه کار کرده است. من هم مجبور بودم به خاطر خودم ساکت بمانم. «باید ماجرای مشابهی هم برای خانم نیکولاتیس اتفاق افتاده باشد. او فهمیده بود که پیرزن مشروب می خورد و معتاد شده و دیگر قابل اعتماد نیست. به همین دلیل ترتیبی داد تا سر راه خانه با او ملاقات کند و مقداری سم در لیوانش بریزد. او این را تکذیب کرد اما مطمئنم که قاتل است. سپس نوبت پتریشیا بود. او به اتاق من آمد و گفت که چه اتفاقی افتاده است. گفت که چه باید بکنم تا هر دو نفرمان شاهد‌های تردیدناپذیری داشته باشیم. من دیگر در دام او بودم و راه فراری نداشتم... فکر می کنم اگر شما دستگیرم نکرده بودید به خارج فرار می کردم و زندگی جدیدی را در گوشه‌ای از دنیا شروع می کردم. اما شما مرا دستگیر کردید... حالا فقط یک چیز برایم مهم است و آن این است که آن شیطان خندان بیرحم به اعدام محکوم شود.»

بازرس شارپ نفس عمیقی کشید. همه چیز رضایتبخش بود. فرصتی باورنکردنی به او روی آورده بود. اما هنوز سؤالی برایش وجود داشت. به همین دلیل پرسید: «من که اصلاً نمی فهمم.»

والری حرف او را قطع کرد و گفت: «احتیاجی به فهمیدن شما نیست. من دلایل خاصی برای خودم دارم.»

هرکول پوارو به آرامی و محبت گفت: «خانم نیکولاتیس؟»

شارپ نفسش را در سینه حبس کرد.

«او مادر شما بود، مگر نه؟»

والری هاب هاوس پاسخ داد: «بله. او مادر من بود...»

## ۲۳

### I

آقای آکیومبو از روی سادگی گفت: «من که نمی فهمم.» سپس با کنجکاوی از یک مو قرمز به مو قرمز دیگر نگریست.

سالی فینچ و لن بیتسون درگیر بحثی بودند که آکیومبو به سختی دنبال می کرد. سالی پرسید: «نیگل می خواست مرا متهم کند یا تو را؟»

لن جواب داد: «هر کدام. برای او فرقی نمی کرد. ولی مطمئنم که موها را از شانه من برداشته است.»

آکیومبو پرسید: «من که نمی فهمم. پس نیگل از روی بالکن پریده بود؟»  
«نیگل می تواند مثل گربه بپرد. من نمی توانستم از روی بالکنها بپریم چون خیلی سنگین هستم.»

«من می خواهم به دلیل سوء ظن و اتهام بی مورد عمیقاً از شما عذرخواهی کنم.»

لن گفت: «مهم نیست.»

سالی گفت: «تو با فکر کردن به بوراسیک خیلی کمک کردی.»  
آکیومبو خیلی خوشحال شد.

لن گفت: «ما باید از همان ابتدا می فهمیدیم که نیگل فردی غیرعادی است و...»

«اوه، محض رضای خدا بس کن... درست مثل کولین شده ای. راستش نیگل همیشه مرا می لرزاند. حالا علتش را می فهمم. ببین لن، اگر سیر استانلی

احساساتی نشده بود و نیگل را تحویل پلیس داده بود، الان سه نفر دیگر زنده بودند.»

«با این حال احساسات آن مرد قابل همدردی است...»

«خانم سالی؟»

«بله، آکیومبو؟»

«اگر امشب استاد من را در جشن دانشگاه ملاقات کردید لطفاً به او بگویید که من خیلی فکر کرده‌ام. استاد همیشه می‌گوید که من اصلاً فکر نمی‌کنم.»

«بسیار خوب، به او می‌گویم.»

لن بیتسون با قیافه‌ای گرفته گفت: «یک هفته دیگر تو به آمریکا برمی‌گردی.»

سکوتی موقت برقرار شد.

سرانجام سالی پاسخ داد: «من برمی‌گردم. یا این که تو برای درس خواندن به آنجا بیا.»

«این کار چه سودی دارد؟»

«آکیومبو، دوست داری در یک جشن عروسی ساقدوش باشی؟»

«ساقدوش چیست؟»

«داماد، مثلاً لن، یک حلقه انگشتری به تو می‌دهد. سپس شما با لباسهای شیک به کلیسا می‌آید. در موقع مناسب او تقاضای حلقه را می‌کند و تو آن را به او می‌دهی. او هم آن را در انگشت من می‌کند. با ارگ موسیقی می‌زنند و همه از خوشحالی گریه می‌کنند.»

«منظورتان این است که شما می‌خواهید با آقای لن ازدواج کنید؟»

«درست فهمیدی.»

لن با هیجان گفت: «سالی!»

«مگر این که خود لن از این فکر خوشش نیاید.»

«سالی! ولی تو چیزی... درباره پدرم نمی‌دانی...»

«که چی؟ من همه چیز را می دانم. پدرت دچار جنون است. پدرهای خیلی از مردم دچار جنون هستند.»

«این جنون ارثی نیست. مطمئن باش. نمی دانی چقدر به خاطر رفتن تو ناراحت بودم.»

«حدس زده بودم.»

آکیبو مبو گفت: «در آفریقا و در زمانهای گذشته، پیش از رسیدن عصر علم و اتم مراسم ازدواج خیلی عجیب و جالب بودند. بگذارید برایتان بگویم...»

سالی گفت: «بهتر است نگویی. فکر می کنم باعث خجالت و سرخی من و لن شود. با این موهای قرمز سرخی صورتمان نظر همه را جلب می کند.»

## II

هرکول پوارو آخرین نامه ای که خانم لمون جلوش گذاشته بود، امضا کرد و گفت: «عالی است. حتی یک اشتباه هم وجود نداشت.»

خانم لمون با کمی دلخوری گفت: «من اغلب اشتباه نمی کنم.»

«اغلب، خیر. اما اتفاق افتاده است. راستی، حال خواهرتان چطور است؟»

«او می خواهد با کشتی به شهرهای شمالی سفر کند.»

پوارو گفت: «آها.» اندیشید شاید بر روی کشتی با کسی آشنا شود. اما خودش حاضر نبود تحت هیچ شرایطی به سفر دریایی برود... ساعت دیواری، یک ضربه زد و ساعت یک را اعلام کرد.

پوارو زیر لب زمزمه کرد:

ساعت یک شد، موش فراری شد، هیکوری دیکوری داک.

«ببخشید آقای پوارو، چه گفتید؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «چیزی نگفتم.»